

## معرفت

کاری از وب سایت هواداران حکیم غلامحسین ابراهیمی دینانی

www.ebrahimi-dinani.com

فایل متنی حاضر تفسیر یکی از ابیات زیبای حافظ شیرازی توسط  
حکیم عالی قدر استاد دینانی می باشد



دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند      گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف و ملکوت      با من راه نشین باده مستانه زدند

ادامه تفسیر بیت "دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند..."

❖ استاد گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند مولا امیرالمومنین علیه السلام می فرماید که فرشتگان رفتند و گل را از

خاک و طین و حمای مسنون که در قرآن است و گل را خمیر کردند در چهل روز. مراد از این گل هیئت

جسمانی انسانی خیلی مهم است و بعضی از گلها ۱۰ معنی دارد و مراد از پیمانہ و هیئت جسمانی انسان هم

خیلی مهم است.

**دکتر دینانی :** در این غزل ملائکه متصدی سرشته شدن گل آدم شدند و گل آدم اشاره به جنبه‌ی عنصری اش است و

همون چیزی است که نازلترین مرتبه‌ی انسان است که برای فرشته آشنا نبود و انسان هم ملکوتی است و هم مافوق

ملکوت اما یک جنبه‌ی عنصری که گل و خاک اشاره به همان جنبه‌ی عنصری است این همان چیزی است که ملائک

خیلی برایشان شناخته شده نبود چون اون‌ها قدیمند و ملکوتی‌اند و از ملکوت پائین‌تر نیامده‌اند حدشان حد ملکوتی

بودن است تسبیحی‌اند، سبحانی‌اند و پاکند و جنبه‌ی عنصری انسان را نمی‌شناختند ولی در عین حال گل انسان را

سرشتند و در عین حال نقش واسطه داشتند چون از عالم پاک و احدیت تا بیاید به عالم عنصر یک واسطه‌ای می‌خواهد

که اون‌ها فرشتگانند و طفره نه در نزول است و نه در صعود و از ۲ به ۵ نمی‌شود رفت و برعکس باید ۲، ۳، ۴، ۵ باشد،

بنابراین فرشتگان وسائط فیض حق تعالی هستند و سرشتن گل به دست ملائکه را حافظ می‌گویند من دیدم التبه این دید

ملکوتی است و این پیمانہ است و در واقع می‌معرفت و محبت در این پیمانہ آدمی است و انسان تا هم مادامی که به

عالم عنصر و گل نیاید، معرفت کامل نمی‌شود و اگر نمی‌آمد سُبُوحی بود قدوسی بود، فرشتگی بود اما هنوز کامل نبود،

کامل این است که بیاید به این عالم عنصر و از این عالم عنصر دوباره صعود کند به عالم ملاً اعلی مادامی که سیر

نزولی است هنوز کامل نیست. ملائکه که سیر نزولیشان کامل نیست و در عالم ملکوت باقی‌اند، ملائکه ملکوتی‌اند ملک یعنی فرشتگی جایگاه آن‌ها ملکوت است و به عالم عنصر نمی‌آیند و اگر هم بیاند ملکوتی می‌آیند، تجسم پیدا می‌کنند عالم عنصر یک خواص دارد که همون گل آدم است که سرشته، حالا شما به ۴ گل اشاره کردید حالا گل یک عنصر است که با آب آمیخته می‌شود و خاک را با آب آمیخته کنی گل می‌شود و شاید این ۴ گل به ۴ عنصر قدح اشاره است که قدما قائل بودند آب، باد، خاک، آتش که البته باد که همون هواست و آتش از خاک لطیف‌ترند و خاک کمی منکشف تر است اما امروز دنیای علم جدید رفته به عالم میکرو و عناصر را به بیش از صد رسانده که اینها یک عنصر نیستند خود آب ترکیب از عناصر شده و ... هر چه باشد عالم عالم عنصر است و عالم عناصر با هم تضاد دارند منتهی ۱ و ۴ که امروز شما فرمودید می‌تواند به ۴ جهت هم اشاره باشد، حالا جهت هم ۶ هست و هم ۴ اگر بالا و پائین را صرف نظر کنی جهات ۴ می‌شود یمین، یسار، امام (جلو)، خلف (پشت) حالا فوق و تحت هم بعضی‌ها می‌گویند و فوق و تحت نسبی است و معلوم نیست کروی زمین پائین است یا نه، حالا سابق ۴ رکن هم می‌گفتند، به هر صورت تعدد جهات و تعدد ارکان و تعدد عناصر، مال این عالم است و جهان ملکوت جهت ندارد، تکثر نیست، عالم عالم وحدت است عالم یگانه است همه چیز اونجا جمع است اینجا عالم فرق است و اونجا جمع است و این مسئله‌ی مهمی است همه امتدادها در یک خط و خط در نقطه متمرکز است و نقطه واحد و بسیط است این را می‌گویند عالم جمع و فرق و عالم ملکوت از این هم الطف هست و به هر صورت اینها سرشتند و این نهایت نزول بود و اصلاً آفرینش یعنی نزول آدمی، یعنی آدم تنزل پیدا می‌کند تا می‌آید به آخرین مرحله ممکنه یعنی عالم ماده و عنصر است حالا بحث است که عناصری که امروز هستند ماده هستند یا مادی و هنوز ماده‌ی اصلی محل بحث است که چیست و ارسطو و ابن سینا یک وقت از ماده بحث کرده‌اند که اسمش را هیولا گذاشته‌اند یعنی ماده‌ی اصلی و کسی هیچ وقت چهره‌ی اصلی ماده را ندیده و ماده همیشه در چهره‌ی صورت ظاهر می‌شود شما هر چه نگاه کنی صورت است و در این عالم هیچ چیز را بدون صورت نمی‌توانی ببینی، این رؤیت چشم ظاهری می‌گویم، اما هر صورتی هم بدون ماده نیست شما در این عالم صورت محض نداری همه چیز ماده دارد اما خود ماده را بدون صورت نمی‌توان دید و ماده همیشه با نقاب و چادر صورت برای ما نمایان می‌شود، امروز فیزیک کوانتوم که به عناصر ریز رسیده مسأله است که اینها خود ماده هستند یا مادی‌اند و بین اینها فرق است و ماده‌ی خود اون ماده است و مادی اون‌ی است که یک ماده‌ی دیگری باز این دارد، چون

همین را اگر بشکافی دوباره به یک ماده‌ی دیگری منسوب است و همین طور بریم نمی‌دونیم که به ماده‌ی اصلی می‌رسیم و اگر از من پرسند می‌گویم همون حرف ارسطو درست است ماده‌ی اصلی همیشه در چهره‌ی صورت است هر چه که بشکافی و ببینی در زیر میکروسکوپ باز صورت می‌بینی، چیزی بدون صورت دیده نمی‌شود این تنزل که من می‌گویم گل آدم سرشتند یعنی آمدن آدم در این عالم ماده، عالم عنصر، حالا ماده نازل‌ترین مراتب وجود است از نظر وجود، وجود و هستی می‌تنزل پیدا می‌کند و هر چه می‌آید پائین می‌آید پائین می‌آید محدودتر می‌شود از عالم حق تعالی که لایتناهی است هر چی که می‌آید پائین تر می‌شود در واقع مثل یک هرمی است که رأس حرم نقطه است و هر چه می‌آید پائین تر متفرق تر می‌شود و محدودتر، حالا از ماده‌ی اصلی که نمی‌دونیم چیست و ندیدیم، قیافه‌ی صاف و بدون حجاب ماده را ندیدیم از ماده پائین تر چه می‌تواند باشد؟ دیگر نمی‌شود زیرا ماده‌ی صرف استعداد است ماده فقط آمادگی است خودش فعلیت ندارد ماده یعنی چیزی که فعلیت ندارد و اگر فعلیت داشته باشد همون قوه بودنش فعلیتش است بالقوه بودن فعلیتش است یعنی بالقوه‌ی محض است به عبارت دیگر ماده یعنی آمادگی، آمادگی چیست؟ فرق دارد با آماده این می‌آماده است که چیز دیگر شود اما خود آمادگی در کجاست؟ در خود ماده است و ما آماده‌ها را می‌بینیم و آمادگی را نمی‌بینیم حالا از آمادگی پائین تر از نظر وجودی چیست؟ هیچ دیگر عدم است دیگر معنی ندارد، بنابراین این سیر نزولی آمده نزول، نزول، پائین، پائین تا کجا؟ عالم ماده و بدون انسان مانند هر موجود عنصری دیگر در این عالم از ماده و صورت تشکیل شده این همون پیمانه است. حالا که تشکیل شده البته ماده‌ی آدمی صورت مناسب خودش را دارد جماد، نبات، حیوان صورت مناسب خودش را دارد هر نوعی یک صورتی دارد و نوع انسان در بین انواع گونه‌های موجود است یک صورتی دارد و یک ماده ماده مشترک است اما روی ماده‌ی آدمی صورتی کشیده شده که همون صورت انسانی ماست دو چشم گذاشته این همون چیزی است که گلش را می‌سرشتند و این پیمانه‌ای است که در درون این صورت انسانی معرفت و محبت ریخته شده معرفت و محبت واقعی لایتناهی و اون معرفت را در چه پیمانه‌ای شما پیدا می‌کنید؟ انسان و فقط پیمانه‌ی آدم است پیمانه حیوان معرفت غریزی دارد هر موجودی حتی جماد معرفتی متناسب خودش را دارد اما یک موجودی که یک پیمانه داشته باشد و یک محدودیت عنصری داشته باشد ولی از حیث معرفت بی‌پایان بتواند که معرفت پیدا کند و به دنبالش محبت چه پیمانه‌ای است؟ همین آدم کوچک و این معرفتی که در این انسان کوچک است البته نمی‌گویم همه‌ی انسان‌ها معرفت دارند، اما انسان کامل می‌تونه معرفتش

بی پایان باشد مثل انبیا و اولیا و این معرفتی که در این هست که در هیچ پیمانه‌ی دیگری نیست این معرفت عظمتش بیش تر است یا کل عالم؟ این معرفت این معرفت این عالم را می‌فهمد یا عالم این معرفت را می‌فهمد؟ همه عالم را این معرفت می‌فهمد این همون چیزی بود که ملائکه دنبالش بودند.

❖ استاد حضرت علامه طباطبایی می‌فرماید این ۴ گل همون ۴ محبت است در آدم، یعنی هیچ استعدادی نیست که در آدم نباشد همون طور که استعداد ملکوتی دارد استعداد مَلکی هم دارد این طین لاذب و حمای مسنون سلسال فخر همه‌ی اینها را جهت استعدادی انسان تعریف می‌کند اما اون پیمانه می‌گوید همون پیمانه‌ای که این گل‌ها را به هم آمیخته‌اند همون پیمانه‌ی معرفت و عشق است.

مولوی:

مرا حق از می عشق آفریده است همان عشقم اگر مرگم بساید

به پیمانه زدند یعنی با این باده‌ی عشق و معرفت خمیر کردند حالا استاد اینجا تقدم و تأخرش چی می‌شود؟

**دکتر دینانی:** اگر اجازه دهید من که تمام وجودم اخلاص به حضرت استادم هست یک کمی اختلاف نظر داشته باشم با ایشان من به پیمانه را همون بدن عنصری معنی می‌کنم، محبت و عشق پیمانه نیستند، مظروف هستند، ظرف همین بدن ماست، پیمانه ظرف است و ظرف مظروف می‌خواهد و توی ظرف هستند و پیمانه همین وجود ماست و بدن انسان پیمانه است اما مملو است و پر است از مظروفی که اون مظروف معرفت و محبت است بنابراین پیمانه را بدن عنصری معنی می‌کنیم و این که همه ملائکه سوال می‌کردند اینه که عالم عنصر چیست چون اونها همون ملکوت محض بودند، همون مظروف بودند ملائکه که محبت و معرفتند و اصلاً وجود ملائکه محبت و معرفت است وجود ملک وجود معرفتی است وجود مجرد است و هر وجود مجردی، معرفت است حالا این بحثی دارد که چرا این خودش یک بحث دامنه‌دار است که من بحث را باز کنم که هر موجود مجرد، عین المعرفه است و هر معرفتی مجرد است.

❖ استاد اگر واقعاً ملائکه مجرد تام هستند و حضورند چرا پس در برابر خدا به رخ کشیدند، نَحْنُ نُسَبِّحُ نَحْنُ نُقَدِّسُ.

**دکتر دینانی:** به رخ نکشیدند زبان حالشان است و اصلاً وجودشان همین است که ما تسبیحیم و حیثیت وجود ما این است و دروغ نمی گفتند.

❖ استاد اگر تسبیح و تقریشان را می فرمایند چطور مجرد تامند؟

**دکتر دینانی:** مجرد تام نگفتم هستند گفتم مجردند، مجرد تام حق تبارک و تعالی است و مجرد مقول به تشکیک است و مجرد تام، تام حق تبارک و تعالی است اما ملائکه هم مجردند ولی هر مجردی حضور است به اندازهی ظرفیتش و به اندازهی خودش و ملک که به اندازهی حق تعالی نیست حق مجرد و حضور لایتناهی است و فرشته حضور است به اندازهی ظرفیت ما هوی اش ملائکه که ماهیت دارند، بدن ندارند ولی ماهیت دارند تجسم پیدا می کنند اما نه اینکه بدن داشته باشند، بنابراین مجرد عین حضور است و حضور هم عین معرفت است و اصلاً معرفت یعنی حضور، شناخت یعنی حضور و اگر حضور را از شناخت بگیری، شناخت، شناخت نیست، ماهیت شناخت یعنی حضور، بنابراین فرشتگان حضور داشتند و اونی که می گفتند زبان حضور بود، این زبان تفاخر نبود اصلاً اونجا جای تفاخر نبود، تفاخر یعنی موجودی که از حد خودش می خواهد بالاتر برود و این انا و نحن نسبیج را من تفاخر نمی دانم، تفاخر یعنی چه؟ یعنی چیزی را به رخ بکشی که نداری آنچه که داری بگویی زبان واقعیت است هر چه که هست به زبان واقعیت دارد خودش را اظهار می کند یعنی چیزی که هست در همون حدی که هست اصلاً زبانش به زبان تکوینی می گوید من هستم زبان تشریحی نبود، زبان هستی می گوید من هستم و این تفاخر نیست و تفاخر این است که از حد خود فراتر بروی مثل انسان که تفاخر کند چیزی را که ندارد ملائکه اصلاً استعداد تفاخر ندارد یعنی همانی که هستند می گویند. آنچه که نیستند هرگز نمی گویند و هیچ موجود مجردی آنچه که نیست نمی گوید و در عالم مجردات تفاخر معنی ندارد همانی که هست، هست و حالا خدا می گوید این اَعْلَمُ ما تَعْلَمُونَ اون هم زبان تکوین است می خواهد بگوید شما حدتون همین است و اینها در حد علم خدا نیستند خدا می خواست بگوید من در عین صعود نزولم و در عین نزول صعودم و من هم عالی ام و هم دانی، هم اولم و هم آخر، هم ظاهر و هم باطن، شما ملکید فقط باطنید، ظاهر نیستید، شما عالی اید، دانی

نیستید، من می‌دانم و شما نمی‌دانید نه آنها تفاخر می‌کردند و نه خداوند یک پاسخ تند می‌دهد بلکه اینها زبان واقعیت و نفس‌الامر است. ساکنان حرم ستر و عفاف و ملکوت / با من راه نشین باده‌ی مستانه زدند.

❖ استاد این ساکنان حرم چه کسانی هستند؟ آیا غیر از ملائکه هستند؟

**دکتر دینانی:** بله انسان فرشته‌گونه است بلکه بالاتر از حرم است حرم یعنی همون جایی که برای انسان عنصری مستور است، حرم برای من و شما که در این عالم هستیم مستور است و راه نداریم و مستور یعنی سرّ، همون عفاف یعنی اونجا معصیت و تجاوز و ظلم و هتک و خونریزی و فاسد و شر نیست و خونریزی و دروغ و غرور و تکبر و استبداد نیست عفاف ملکوت یعنی عفت و پاکی یعنی عالم پاکان و عالمی است که تجاوز نیست و تجاوز از حد نیست در این عالم تجاوز از حد هست، انسان از حدش تجاوز می‌کند.

انسان عنصری، خواسته‌هایی بر فکرش غلبه می‌کند اما اونجا هر موجودی در حد خودش است و هیچ موجودی از حد خودش نمی‌تونه بالاتر برود جبرئیل، جبرئیلی می‌کند و ... حتی عباداتشون فرق دارد بعضی همیشه رکوع و سجود بلد نیستند و از ازل تا ابد بعضی در حال سجودند، هر موجودی حد دارد و خودش است و غیر خودش نیست اما این تجاوز از حد گذشتن مال این عالم است اینه که اونجا ستر است و ستر است و مستور است و ما اونجا را نمی‌دونیم مگر اینکه چشم ملکوتیان باز شود و به عالم ملکوت راه پیدا کنیم اما مادامی که گرفتار عالم عنصریم چشم ملکوتی ما بسته است و ما عالم ظاهر را می‌بینیم اون عالم باطن برای ما مستور است و عفاف است و ستر عفاف ملکوت است و ما در عالم ملکیم و ملک راهش به ملکوت بسته است مگر اینکه چشم باطن انسان باز شود این خصلت اون عالم بوده ستر عفاف ملکوت حالا این موجودات ملکوتی که مستورند و مال عالم پاکند و عقیقت اینها با این راه نشین باده‌ی مستانه زدند نمی‌گویند من ، من خاک نشین می‌گویند راه نشین، ظاهرش این است که سر راه نشستم آدمی که سر راه نشسته یعنی بدبخت است اما توی این کلمه راه نکته است راه نشین نهایت ذلت است، من راه نشینم و در عالم عنصر راه نشینم و اونها در عالم ستر و عفت ملکوتند ولی اونها اومدنند با من چون گل من را سرشته می‌خواستند باده بخورند، من هم از اون باده خواهم خورد اون باده در من است.

اما این کلمه راه را من چیزی می‌خواهم ازش بفهمم راه نشین اولاً یک وقتی انکسار و شکستگی بیش‌تری درش هست سر راه نشسته اما در عین حال راه دارد چون من نشستم تو راه درسته که تو خاکم و اما به عالم پاک راه دارم و از خاک به عالم پاک راه دارم، اونها چون گل من را سرشتند و پیمانہ می‌خواستند درست کنند که باده بخورند پس با من باده خوردند اون هم چه باده‌ای باده‌ی مستانه باده‌ای که سُکر آور است مستی محبت، اونها با من باده زدند بله ما با کروییان ملأ اعلی هم باده شدیم اونها هم از باده‌ی ما خوردند، این مستی، مستی محبت است.

❖ استاد اینجا حضرت علامه می‌فرماید ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت همان ساکنان نسیحُ بحمدک هستند و

در مقام تسبیح و تقدیس حق هستند و با من راه نشین باده‌ی مستانه زدند یعنی همین الان هم همین است؟

**دکتر دینانی:** وقتی ما می‌گوییم این یک گفتگو در یک لحظه‌ی زمان نبود که به تاریخ ببیند این گفتگو ازلی و ابدی است و هنوز هم هست و تا ابد هم هست و گفتم که خدا همیشه ناطق است این گفتگو زبان تکوین است زبان تکوین که تمام نمی‌شود ما معمولاً گفتگو را با گفتگوهای ظاهری خودمان مقایسه می‌کنیم و فکر می‌کنیم در یک لحظه گفتگو کردیم و تمام شد، خدا داره گفتگو می‌کنه، این زبان تکوین است و گفتگو همیشگی است و اصلاً این جریان آفرینش است و این گفتگوی آفرینش است و ما فکر می‌کنیم خدا در یک لحظه آفرینش را خلق کرد و دیگر تعطیل شد و تمام شد این توهم است آفرینش همیشه هست از ازل تا ابد آغاز ندارد و پایان ندارد و تمام نمی‌شد، کی خدا دست به آفرینش نزده بود؟ هیچگاه.

❖ استاد جنس این معرفت و محبت چیست؟

**دکتر دینانی:** معرفت که محبت را من نتیجه‌ی معرفت می‌دانم که البته مثل شیر و شکر با هم آمیخته است و تقدم و تأخرشان خیلی مشکل است مستی که نتیجه‌ی معرفت و محبت است، آدم مست به خیلی چیزها بی‌اعتناست در عالم مستی خیلی گرفتاری‌هایش کم می‌شود، تعلقش به مال و ملک و مقام از دست می‌دهد تو گویی که در این عالم نیست یعنی خیلی تعلقاتی که دارد بهش بی‌اعتنا می‌شود آدم مست حالتش این چنین است و از این جهت به این مست ظاهری تشبیه شده کسی که اهل معرفت است این قدر تمام وجودش به این رقم‌های پولی بانک بسته نیست، به امور دنیوی اون



قدر وابسته نیست که تمام وجودش را بفروشد و دنیا بخرد، چون آدمی که مست نیست حواسش جمع است چرتکه می اندازد و مرتب محاسبه می کند که یک قران ضرر نکند، اصلاً تمام حواسش جمع دنیاست وقتی که کسی مست معرفت شد نه اینکه اینها را ندارد، اینها برایش مهم نیست یعنی به چیزی رسیده که به اینها کم اعتناست این مستی به معنی این است، نه اینکه ترک کند اینها را، ولی تمام دلش را محبت به معشوق حقیقی پر کرده و فکرش را به مبدأ حقیقی متوجه کرده و تمتع در زندگی دارد و لذت هم می برد ولی دلش به اینها گره نخورده عقد قلب به مادیات ندارد مستی یعنی این (یعنی مست از بادهی تجلی حق) و دل بستگی ندارد، دنیا دار بودن و دل به دنیا بستن فرق دارد، ممکن است کسی خیلی دنیا دار باشد اما دلش را نبسته باشد به دنیا و ممکن هم هست یک کسی فقیر باشد ولی به صد تومان دلش بسته است این بدتر از اون آدمی میلیاردر است چون اگر صد تومان را ازش بگیری مرده است و تمام وجودش به این صد تومان بسته است حالا اون که میلیاردها پول دارد و دل نبسته دنیا دار است یا اون که صد تومان داره و دل بسته است؟ اون که دل نبسته دنیا دار است.

سعدی:

تنگ چشمان نظر به میوه کنند      ما تماشا کنان بستانیم

آسمان بار امانت نتوانست کشید      قرعه کار به نام من دیوانه زدند

**دکتر دینانی :** تمام معارف این غزل در این بیت نفهته است حافظ چقدر منسجم و منطقی سخن می گوید و اتفاقاً توانایی فوق العاده دارند این ملائکه که گل آدم را می سرشتند و با من راه نشین بادهی مستانه زدند همه ی این کارها را کردند اما اون چیزی که نصیب من شد نصیب اونها نشد نه تنها نصیب آنها نشد بکله آسمان که در اینجا آسمان کهکشانی معنی نیست، آسمان یعنی ملکوت، اینجا آسمان ظاهری نیست بلکه آسمان ملکوت با همون رفعتش و عالم مافوق ملکوت و همون ساکنان ستر ملکوت اون عالم پاک با همه ی عظمتش نتوانست بار امانت الهی را تحمل کند حالا امانت الهی چیست؟ اون قرعه ی کار به نام من دیوانه زدند یعنی من باید امانت الهی را به دوشم بکشم جبرئیل نتوانست، عزرائیل نتوانست، میکائیل نتوانست همه ی فرشتگان، مهیمن نتوانست، آنها خورد می شدند، کل سماوات نابود می شد توانش را

نداشتند اما رو دوش ناتوان من گذاشته شد حالا چرا من توانستم این امانت را تحمل کنم؟ من چه قدرتی داشتم؟ با من دیوانه زدند، اون امانت، امانت چه بود که دیگر حتی از عقل مفهومی و مفاهیم ما هم بالاتر بود تو گویی در مفهوم نمی آمد این دیوانگی عصاره‌ی عقل است حالا اون امانت چیست؟ همه‌ی مطلع غزل مقدمه‌ی این کلمه بود

و آیه‌ی اَنَا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ ... و عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ هم برای اون رفته که این امانت را بگوید همه‌ی اسرار آفرینش در این یک جمله هست.

جمالت آفتاب هر نظر باد      ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

مرا با توست هر دم تازه عشقی      تو را هر ساعتی حسن دگر باد

## معرفت

کاری از وب سایت هواداران حکیم غلامحسین ابراهیمی دینانی

www.ebrahimi-dinani.com

فایل متنی حاضر تفسیر یکی از ابیات زیبای حافظ شیرازی توسط  
حکیم عالی قدر استاد دینانی می باشد



تفسیر بیت "سالها دل طلب جام جم از ما می کرد..."

سالها در این غزل خیلی معنی دارد هزاران صد سال و یک عمر و تمام عمر است دل از ما چیزی را طلب می کرد اگر این بیت را بخواهیم تفسیر کنیم چندین جلد می شود و در خلاصگی حافظ بیان کرده. سرّ محبوبیت حافظ برای اینکه مشکل ترین و عرفانی ترین مطلب را به ساده ترین وجه بیان می کند و انگشت روی نکته های باریک می گذارد و می گوید قدری ترک عادت کن و امروزه می گویند آشنایی زدایی کن. مطلب مهم در همین مطلب ساده است و ما ازش می گذریم.

دل از ما یک مطالبه ای داشت حالا ما کسی هستیم که دل از ما می خواست یعنی خود ما از خودمان می خواستیم یعنی خود ما از خودمان می خواهیم، خواهنده و خواننده شده یکی نیست و خواستن اصلاً چیزی است که ندارد و معمولاً خواهنده و خواسته شده دو تاست اما اینجا می گوید خودش از خودش می خواست این خیلی مهم است و خود، خود را درک کردن خیلی مهم است اصلاً ادراک، ادراک چیزی است و ادراکی که درباره ی چیزی نباشد ادراک نیست و آن چیز که ادراک می شود غیر ادراک است و حالا انسان هم چیزهای غیر خودش را ادراک می کند و هم خودش را حالا وقتی انسان غیر خودش را درک می کند اون وقت خودش غیر خودش است؟

اینجاست که هم غیر است و هم خود و سر مطلب همین جاست خودش را درک می کند غیر تصور می کند ولی خودش است و این توانایی انسان است و فقط انسان می تواند خودش را درک کند و چون می تواند از خودش فاصله بگیرد خود را درک می کند و چون می تواند از خودش فاصله بگیرد خود را می خواهد پس دل ما از ما می خواست، دل ما هم خود ماییم اما از خودمان می خواهیم حالا چی می خواهیم؟ جام جم می خواهد دل از ما جام جم می خواهد جام جم در اسطوره ها و افسانه ها آمده که جامی بوده که در این جام نگاه می کردند و کل عالم را می دیدند و همه وقایع

عالم را می‌دیدند امروز در تلویزیون و اینترنت همه چیز را میشود دید چیزی که ظرفیت کوچک داشته باشد و همه چیز هم توش باشد چیست؟

اون خود انسان است در همین جام و من جام را بدن انسان معنی می‌کنم در این انسان همه چیز هست و در انسان کامل با بدن مشخص همه‌ی عالم‌ها هست (حضرت ختمی مرتبت)، انسان کامل یعنی یک موجودی که ظاهرش محدود است اما همه چیز در او باشد حالا در بعضی بالفعل است مثل اولیا و انبیا در انسان‌های دیگر بالقوه است و به حسب استعداد است.

حافظ می‌گوید سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد اما از نکته‌ای غافل بود، آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد و این جام جم خودش بود و فکر می‌کرد بیرون بود و بیگانه در اینجا به معنی غیر خود است آیا اون چیزی که همه چیز را نشان می‌دهد و کل عالم را ملک و ملکوت را خود آدم است یا بیرون آدم است؟ خود آدم است. تمام کهکشان‌ها و ستاره‌ها را که بینی همه عالم را ندیده‌ای این انسان است که همه چیز را در خودش می‌تواند پیدا کند، حالا این معنی‌اش این نیست که بنشینند در خانه و چشم‌هایش را ببندد و باید بگردد

در عالم ما دو سیر داریم: سیر آفاق و سیر انفس. {سُئِرِهِمْ آيَاتِنَا فِي الْاَفَاقِ وَ فِي الْاَنْفُسِهِمْ} تو گویی حافظ این آیه را ترجمه می‌کند و اول می‌گوید آفاق و اگر اول در آفاق نگاه نکنی نمی‌توانی به انفس بروی آفاق کوه، دریا ... آموختن توجه کردن البته اگر با قصد خالص بروی (سنریهم) خدا به تو نشان می‌دهد اون وقت همه‌ی اینها را در خودت می‌بینی و فی انفسهم در خودم می‌بینم یعنی چه؟ یعنی همه‌ی اینها به ادراک من درمی‌آید ادراک من کجاست؟ در من است همه چیز را من در خود می‌بینم، من خارج می‌جویم اما علم می‌یابم به آزمایشگاه می‌روم به ذره می‌روم اما علم به ذره می‌یابم، پشت تلسکوپ می‌نشینم و به کهکشان‌های دور نگاه می‌کنم و علم به کهکشان‌ها پیدا می‌کنم به ذرات نگاه می‌کنم و علم به ذره می‌یابم آنچه به دست می‌آورم ذره است، می‌آید در درون من یا علم به ذره می‌آید در درون من؟ علم می‌آید، علم به ذره می‌آید خوب پس علم در من است و پس من در خود بیرون را می‌بینم این جام جم منم همه چیز را من در خودم می‌بینم، من آئینه‌ی بروم شما وقتی خودت را بخواهی بینی در آئینه می‌بینی، عالم را شما در خودت می‌بینی اگر ادراک نداشته باشی نمی‌توانستی عالم را بفهمی ادراک در شماست و در بیرون از شما نیست.

شما در خود می‌بینی یعنی همه چیز را تو باید همه چیز را در خودت ببینی کجا می‌روی غرب و شرق در خودت است و خود شما نه شرقی هستید و نه غربی ولی هم شرق و هم غرب در شما فرود می‌آید، از خود بطلب نه از غیر، غیر را می‌جویی اما در خود می‌یابی، این شعرا حافظ یک دروه حکمت و فلسفه و عرفان است:

مولوی:

تاج کرنا است بر فرق سرم      طوق اعطیناک آویز برم

جوهر انسان است و فرع او را عرض      جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

علم جویی از کتب‌ها ای فسوس      ذوق را جویی ز حلوا ای فسوس

بحر علمی در نمی‌پنهان شده      درسه گزتن عالمی پنهان شده

عرفا از یک سرچشمه آب می‌نوشتند از سرچشمه‌ی معرفت، و این دو خیلی نزدیکند اما در عین حال خیلی فرق دارند حافظ دُر می‌ساید و ظریف می‌کند و مولوی پخش می‌کند.

جمله‌ای مولانا گفته که از سقراط بوده تا الان تاریخ فلسفه و مولانا زیباتر کرده و هم فلاسفه بحث از جوهر و عرض می‌کنند. از ارسطو تا علامه طباطبایی جوهر با حس دیده نمی‌شود اما عرض با حس دیده می‌شود مثلاً این میز جوهر دارد و عرض هم دارد، اعراض چیست؟ رنگ، مقدار، وزن و در مکان بودن، در زمان بوده حالا اگر اینها را کم و کیفیت و عن یفعل و... مقوله‌ی عرض اینها را از آن بگیری چی می‌ماند؟ بعضی می‌گویند هیچ اما حکما می‌گویند هست، جوهر هست که یک جوهری است که شما اون جوهر را در اینها می‌بینی اگر رنگ، صاحب رنگ نباشد نمی‌تواند باشد، رنگ در رنگین هست، وزن و صاحب وزن، اندازه و صاحب اندازه و اگر جوهر نباشد، اعراض نیست اما ما فقط اعراض را می‌بینیم، جوهر از طریق عقل به دست می‌آوریم می‌گوییم اینها که عرضند رنگ و شکل و وزن و اندازه و در زمان بودن در مکان بودن اینها قائم به ذات است اگر یک چیزی نباشد که اینها قائم به او باشند اینها نیستند.

پس عقل می‌گوید باید یک چیزی باشد و اون جوهر است همیشه معقول است و اصلاً ما جوهر محسوس نداریم جوهری که به حس در می‌آید نداریم و آنچه که همیشه به حس در می‌آید عرض است حتی جوهر جسمانی و جوهر جسمانی هم معقول است و ما اعراض را می‌بینیم همه چیز که به حس ما در می‌آید از لمس و گوش و ذائقه، ما طعم را می‌چشیم، چشم رنگ و وزن را می‌بیند گوش هم صوت را می‌شنود دست هم سردی و گرمی را حس می‌کند اینها همه اعراض است جوهر را شما نمی‌توانی حس کنی، مولوی اینجا همه‌ی این بحث را درنوردیده و از جوهر جسمانی صحبت نمی‌کند و می‌گوید اصلاً انسان جوهر است و عالم عرض حکما و فلاسفه ۵ مقوله‌ی جوهر قائلند یک مقوله‌ی جوهر که ۵ نوع دارد و یک مقوله‌ی جوهر که ۹ مقوله‌ی عرض قائلند: کم و کیف و عین و متا و عین یعقل و ... و یک مقوله‌ی جوهر داریم و ۵ نوع دارد: جسم، هیولا، صورت، نفس، عقل. مولوی همه‌ی اینها را درنوردیده و می‌گوید یک جوهر بیش‌تر نداریم اون انسان است و غیر انسان همه عرضند و او فراتر رفته از فلسفه و اگر انسان نبود و ادراک انسانی نبود چی مفهوم می‌شد؟ هیچ، همه‌ی اینها به فهم انسان قائمند و اگر فهم آدمی و ادراک نباشد چه چیز سر جای خودش است و اون درک است که می‌گوید این سر جای خودش است اون سر جای خودش نیست و اون درک است که می‌گوید این صحیح است و این خطا و این ادراک است که می‌گوید این بی‌موقع و این با موقع و این در زمان خودش و آن نیست و همه‌ی اینها کار ادراک است و ادراک کار انسان است و می‌گوید اونها فرعند و اصل انسان و این هم فلسفی است هم عرفانی و هم مطابق آیات و روایات خَلَقْتُ السَّمَاءَ لِأَجْلِكَ وَ خَلَقْتُكَ لِنَفْسِي: ای بشر همه چیز را برای تو آفریدم اما تو را برای خودم آفریدم. ما نفهمیدیم که برای خدا هستیم اما خدا برای خودش می‌داند و اگر ما بهفمیم که برای او هستیم خیلی فهمیده‌ایم. خود حافظ هم این مطالب را گفته: طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادت بیبری.

یعنی همه‌ی عالم طفیل هستی عشقند و عشق در کجاست؟ عشق در آدم است از ناحیه‌ی حق، خدا محبت حقیقی است و انسان مظهر محبت الهی است و عشق در انسان است حیوانات که عاشق نمی‌شوند و غریزه دارند، رساله‌ای دارد ابن سینا فی شریان العشاق موجود است یعنی عشق همه‌ی ذرات عالم ساری است ما اون را باز انسان می‌فهمد اما پرتو

عشق انسان است و اگر انسان نبود کی می فهمید که سریان عشق در موجودات است بنابراین درست فرمودید و بیت مولانا یا شعر حافظ هماهنگ است که سالها دل طلب ...

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

معلوم می شود که جلو چشم ما حجاب است و نه تنها حجاب ملکوتی بلکه حجاب مُلکی و در همین عالم حس، ما خیلی چیزها را نمی بینیم حتی خیلی چیزهای واضح را نمی بینیم و متوجه نیستیم و وقتی که متوجه نیستیم یعنی نمی بینیم و همه چیز را نمی بینیم پس حجاب داریم پس هم در عالم مُلک حجاب داریم و هم در عالم ملکوت پس برای اینکه این حجاب برداشته شود از مقابل دید معرفت ما و این تنها دید حسی نیست و دید معرفت هم هست چون عقل خودش چشم است و چشم فقط یک چشم ظاهری نیست، حقیقت بینایی و بصیرت عقل است عقل می بیند و ادراک درک می کند و این شهود یعنی دیدن عقل و دیدن دل و دیدن دل هم یعنی دیدن عقل شهود است اما حجاب هست حالا کم کم به وادی عقل برسیم و ما عقل را نباید دست کم بگیریم همه ی اینها تو عقل است و عظمت انسان به عقل است و انسان چون عقل دارد جام جهان نماست و هر اندازه چشم تیز هم داشته باشد مثل عقاب اگر عقل نداشته باشد جام جهان نما نیست و انسان با عقل از حس نتیجه ی تازه می گیرد. دایره ی عقل خیلی وسیع تر از این حرفهاست و عقل کل جام جهان نماست، پس چون انسان عقل کامل دارد جام جهان نماست و اون وقت چون عقل کامل دارد حواسش هم در پرتو عقل معنی می شود، دیده های من و چشیده ها من با عقل معنی می شود اگر عقل نبود اینها معنی دیگری داشت و جام جهان نما بودن انسان به حسب عقلش است که مُحِب هم به دنبال عقل است.

حتی دل مرکز عقل است و دل که می گویند یعنی دلِ عقول مولا علی علیه السلام : الهی هبلی قَلْباً غَفُولاً یعنی قلبی که تعقل دارد و الا اگر قلبی تعقل نداشته باشد شهود ندارد. من عقل رحمانی می گویم الْعَقْلُ مَا غَبَدَ بِهِ الرَّحْمَنُ وَ اِكْتَسَبَ بِهِ الْجَنَانُ: عقل؛ یک خاصیت دیگر برای عقل بگویم به ذهنم می آید و تنها این خاصیتش نیست که عالم را به ما نشان می دهد و جام جهان نماست و عقل معرفت همه چیز را به ما نشان می دهد و معرفت نتیجه ی عقل است و همه چیز را و همه ی هستی را و ملک و ملکوت را به ما نشان می دهد و حجابها می رود عقب و یک خاصیت دیگر دارد علاوه بر اینکه همه چیز را به ما نشان می دهد نادانی ما را هم برای ما آشکار می کند که کجا نمی فهمیم و این کم نیست که آدم



بفهمد که نمی فهمد و حیوانات نمی فهمند که نمی فهمند و انسان‌هایی که نمی فهمند که نمی فهمند از حیوانات بدتر هستند. پس عقل هم حقایق را آشکار می‌کند برای ما و هم آنچه که نمی فهمیم و نافهمیدنی است به ما می‌گوید که اون را نمی فهمید: **أولوا ما خلق الله العقل و جام جم انسان کامل به خاطر عقلش است منتهی عقل رحمانی است وسیع و همه جانبه و هیچ عارفی با عقل مخالف نیست.**

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

## معرفت

کاری از وب سایت هواداران حکیم غلامحسین ابراهیمی دینانی

www.ebrahimi-dinani.com

فایل متنی حاضر تفسیر یکی از ابیات زیبای حافظ شیرازی توسط  
حکیم عالی قدر استاد دینانی می باشد



قرعه فال به نام من دیوانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید

چو ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذربنه

• استاد حضرت علامه و دیگر مفسران معتقدند که این بیت اشاره دارد به ایه ۷۲ سوره احزاب

البته همین طور است و شعرناظر به ایه شریفه است اما با یک بیان زیبا و قران کریم هم میگوید ما این امانت را عرضه کردیم اما آسمان و زمین قبول نکردند و طاقت تحملش را نداشتند همان طور که در آیه شکوهی هست در شعر حافظ هم شکوهی هست این امانت الهی را آسمان ها نتوانستند قبول کنند این با شکوه است و تفاوتی است بین شکوه و زیبایی هر با شکوهی زیبا هست اما هر زیبایی با شکوه نیست هر کسی در مقابل یک چیز با شکوه اثر عجیبی می پذیرد و تحت تأثیر عظمتی قرار می گیرد و سخت است تعریف شکوه و در شعر حافظ هر چند همه اش زیباست شکوه هم گاهی هست و من شکوه را بالاتر از زیبایی می دانم شکوه و کبریا از آن حق است ولی جلوه ی کبریا از حق در بعضی جاها اون چیز را باشکوه می کند و اون با شکوه بودن خیلی بالاست و فقط انسان شکوه را درک می کند به هر صورت شعر حافظ با شکوه است و هم زیبا اما شعر فردوسی با شکوه است و حماسه ساز است و حافظ هم با وجود اینکه غزل است و لطیف ترین غزل ها را سروده شکوه درش هست

حافظ و فردوسی از یک آبشخور آب می خورند و حافظ و فردوسی عصاره ی فرهنگ اسلامی و تمدن ایرانی هستند فرق بین فردوسی و حافظ؟ فردوسی تاریخ را می بیند و می سازد و می سرازد از بیرون تاریخ را می بیند و فردوسی از بیرون تاریخ را نگاه می کند و حافظ در درون تاریخ غوطه ور است، فردوسی برون گراست و حافظ درون گرا ولی با دو نوع بیان و صراحت فردوسی بیش تر است حافظ چون درونی است خیلی اشارات و عبارات و لطایف دارد فردوسی چون برونی است صراحت بیش تری دارد فرق دیگر هم دارند قهرمان های فردوسی مشخص است البته قهرمان حافظ هم مشخص است من حافظ را هم حماسه سرا می دانم البته خیلی سخت است حماسه و غزل با هم جمع شوند هم الطف لطایف باشد و هم غزل .

کار هر کسی نیست فردوسی حماسه است و قهرمانش رستم و سهراب است اما قهرمان حماسی حافظ چه کسی است؟ رند است رند قهرمان حافظ است، رستم پهلوان میدان ظاهر است و با اسفندیار نبرد می کند، اما رند پهلوان باطن است پیر خرابات است، رند تعلقات را می شناسد، باطن انسان را می شناسد، بدسگالی های انسان را می شناسد و از اونها پرهیز می کند و اونها را شکست می دهد نابخردی ها، نابکاری ها، وسوسه ها، شرارت ها، موزی گریهای انسان را می شناسد

و مغلوب می‌کند، خود حافظ هم رند است بین با چه رندی و با چه زیبایی و سکوتی در این غزل صحبت کرده آسمان، شکوهی دارد، بار امانت نتوانست کشید امانت الهی خودش یک عظمتی دارد که امانت الهی خیلی بزرگ است و چه امانتی از امانت الهی بزرگ‌تر است و هیچ امانتی از امانت الهی بزرگ‌تر نیست و هیچ رفعتی از رفعت آسمان بزرگ‌تر نیست اما می‌گوید: نتوانست این بار امانت را تحمل کند حالا در این وسط که آسمان و زمین عقب رفتند و نتوانستند بار امانت را تحمل کنند و آنچه در زمین و آسمان هم هست نتوانست این امانت را به دوش بکشد این وسط قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند و دیوانه اینجا نقش دارد اگر محاسبه بود و عقل حسابگر داشت این کار را نمی‌کرد می‌دونست خیلی سخت است عقل محاسبه‌گر را می‌گویم نه عقل الهی توجه کنید اما یک عقلی داشت که با دیوانگی هم می‌سازد اون عقل الهی است و عقلی است که همه چیز را دارد از ملک تا ملکوت از احدیت تا وحدانیت و از فیض اقدس و مقدس تا هیولا، اون انسان است انسان از فیض مقدس و حتی از فیض اقدس و از اعیان ثابته شروع می‌شود تا هیولا. القریة الظالم اهلها قرآن هیولا را این طور می‌گوید یعنی روستایی که به اهلش ظلم می‌کند.

جایگاهی است خانه‌ای است که درش فساد است، تضاد است، جنگ هست، خونریزی است این کشش و امتداد عالم است یعنی عقلی است که پا در طبیعت هم می‌گذارد ببینید عقل قدسی پا در طبیعت نگذاشته عقل قدسی در هزیره قدسی خودش نشسته یعنی ستر عفاف ملکوت در ملکوت آرام و امن بلد الامن، بلد الامین هیچ تضاد و جنگی نیست و تنگی جا و فشار نیست راحت، اما انسان از بلد امن از عالم قدس آمده به قریه‌ی هیولا از شهر ملکوت و شهر خدا آمده به روستای هیولا، یعنی موجود با این امتداد که از منزّه‌ترین و مجردترین مقام علوی و ملکوتی و مافوق ملکوتی آمده تا هیولا و ناسوتی و ظلمانی، طبیعی و متفرق، این بار امانت را به دوش کشیده این دیوانگی این است کلمه‌ی دیوانه می‌خواهد بگوید این عقلی است که ضمن اینکه عقل است دیوانگی هم دارد اصلاً گستاخ است.

- استاد در اصطلاح عرفانی دیوانگی را فوق عقل حرکت کردن معنی می‌کنند.

مولوی:

آزمودم عقل دوراندیش را      بعد از این دیوانه سازم خویش را

عاشقم من بر فن دیوانگی      سیرم از فرهنگی و فرزانی

من مافوق عقل را نمی‌دانم چیست.

• استاد قدس است؟

**دکتر دینانی:** قدس هم عقل است من اینجا عرضی دارم با عرفا ما مافوق عقل نداریم ما فوق عقل خداوند است بعد از عقل خداوند است در عالم ممکنات ما فوق عقل نداریم حالا پس این دیوانگی عقل چیست؟ اونجاست که عقل گستاخی می‌کند، عقل یک گستاخی‌هایی دارد، جسارت می‌کند، یعنی جنت مکان در بلد امن نمی‌نشیند، وارد وادی خطر می‌شود چگونه؟ وارد عالم و قریه‌ی هیولا می‌شود این شکوه عقل است که از جنت مکان رها شود گستاخی و آمده تا قریه‌ی هیولا و عالم تضاد و تفرقه و ظلمانی و جنگ آماده حالا این قرعه فال به نام این موجود انسانی افتاده، انسان که مرتبه‌ی عالی‌اش عقل است و مرتبه‌ی سافلینش طبیعت است

انسان عقلی است که طبیعت هم هست انسان هم عقل محض است و هم طبیعت محض، طبیعت یعنی چه؟ عقل مجرد محض است و پاک است و منور است طبیعت در حد ذات تاریک است. متفرق و پراکنده است پدیده هست، پدیده‌های عالم یک موجود است این میز یک موجود است اما زبان ندارد لال است، کر است، گنگ است اما شما به زبانش می‌آوری اگر شما باهاش حرف بزنی حرف می‌زند، سنگریزه‌های کوه‌ها با تو حرف می‌زنند اما اگر باهاش حرف بزنی لال است، هیچ چیز نمی‌گوید پس این عظمت انسان است و شکوه شعر حافظ هم لفظاً باشکوه است و هم معنی باشکوه است و این بار امانت را تحمل کرد و در کوتاه سخن بگویم که بار امانت چیست؟

بار امانت بار معرفت است هیچ موجودی بار معرفت کامل را نتوانست به دوش بکشد، حالا موجودات علوی و کروی‌ان ملاء اعلی معرفت دارند عاقلند اما معرفت کامل ندارند معرفت قدسی دارند

**یعنی به قدسیّت محدودند توجه کن:** انسان پایش را به جایی گذاشته که حتی به قدسیّت محدود نیست وقتی انسان به قدسیّت محدود شد این یک محدودیت است قدسی است، زیباست، نور است، اما شما مقید شدی به قدسیّت و محدود شدی می‌شود یک موجود مقید محدود نباشد؟ خیر موجودی که با قدسیّت مقید است محدود است اما انسان محدود نیست انسان هم قدسی است و هم غیر قدسی هم عقل است و هم طبیعت، حالا ممکن است بگویی خدا قدسی است اما خدا محدود نیست، خدا نامحدود غیرمتناهی است و غیرمتناهی حد ندارد، اما موجودات امکانی، فرشتگان حد دارند، اون حد تحدیدشان کرده و نمی‌توانند پا فراتر بگذارند، اما انسان ضمن اینکه قدسیّت فرشته را دارد به حب ذات غرق در طبیعت هم هست و به همین جهت انسان گناه کرد حالا البته ما گناه را ترک اولی معنی می‌کنیم و حضرت آدم نبی بود و انبیا معصوم است اما در عین حال می‌گوید فَعَصَى آدَمَ رَبَّهُ وَفَاغْوَى آدَمَ كَلِمَةَ آدَمَ مَعْصِيَتِ آدَمَ وَبِأُكْيَدِ فَاغْوَى غَوَى يَعْنِي ظَلَالَتٌ حَالًا بِهٖ يَكُ مَعْنَى تَرْكِ أُولَى فِي كُلِّ حَالٍ يَخْلَافُ بُوَدَ.

خوب مسأله همین جاست که در عقل اینجا جسارت کرد بی‌عقل بود آدم؟ بی‌عقل نبود جسارت کرد و اگر اون گناه را نمی‌کرد چه می‌شد؟ و به شجره‌ی ممنوعه نزدیک نمی‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ و به این عالم هم نمی‌آمد رانده نمی‌شد

در کجا می ماند؟ در بهشت، خوب این عالم نبود، اگر این عالم نبود چه اتفاقی می افتاد؟ این عالم مقدسه تکامل آفرینش است اون برای ابد در یک محدودیت باقی می ماند اما حالا که آمد درسته که سخت بود اما اون حد هم می شکند و از این به بعد محدود نیست، اگر اونجا موندن بود تا ابد در اون محدودیت باقی مانده بود حالا که آمد به سختی دچار شد اما اون حد را شکست، اینکه من گستاخی و جسارت را گفتم همین است و جسارت را دارم معنی می کنم، شکوه کلام را معنی می کنم، آمد و خیلی سختی ها کشید و ما هم فرزندان اون هستیم خیلی سختی ها می کشیم البته که می کشیم اما حالا که آمد چه پیدا شد؟ حضرت موسی، حضرت ختمی مرتبت، اگر آدم به شجره‌ی ممنوعه نزدیک نشده بود حضرت ختمی مرتبت در مکه‌ی مکرمه متولد نمی شد.

- استاد اون چیزی که بین مفسرین و حکما و عرفا این است که بار امانت چیست؟ شما فرمودید که ملائکه در قدسیت خودشان محدود می شوند همان طور که در تسبیح خودشان هم محدود می شوند و مطرح کردند خدایا ما تو را تسبیح می کنیم، نحن نسیح بحمدک و نقدس لک، وجود خودشان را معرفی کردند اما خداوند می گوید علم آدم الاسما یعنی دارد انسان را می کشد به اون بی حدی، این همه تعلیم علم اسما است بعد می گوید علم آدم الاسما کلها ثم عرض: یعنی دوباره می آید انسان را عرضه می کند پس این چیزی متفاوت از تابلوی اولی است همه چیز در همین جا خفته است این بار امانت انا عرضنا الامانة این آیه که در سوره‌ی بقره است و در سوره‌ی احزاب اما این که در سوره‌ی بقره است یک ربط تنگاتنگ و منطقی دارد.

**دکتر دینانی :** دقیقاً حافظ هر دو آیه را توجه داشته و مضمون هر دو آیه را در این غزل عرشى و با شکوه آورده ملائکه به زبان وجودی و به زبان تکوینی هر چه داشتند عرضه کردند و اینها مباحث نبود و همین بود که هستند این زبان حالشان بود، ما مقدسیم، ما تسبیح گو هستیم و غیر از این هم کاری از ملک نمی آید و بخواهد هم نمی تواند گناه کند معصوم بالذات است، معصوم است یعنی فقط کارش تقدیس است و تسبیح است و ملک نمی تواند گستاخی کند، ملک نمی تواند تجاوز کند و نمی تواند پایش را از حد خودش فراتر بگذارد و از گلیم خودش درازتر نمی تواند بگذارد پایش را یعنی در مقام قدس الی الابد باقی است الی الابد نه تنها ملک بهتر است بگوییم هیچ موجودی از حد خوش پایش را فراتر نمی گذارد و هر موجودی محدوده دارد کوه فقط کوه است، کوه می تونه دریا باشد؟ خیر شیر می تواند موش باشد؟ خیر ... فقط یک موجود است که پایش را از حد خودش فراتر گذاشت و از گلیم خودش فراتر گذاشت و اون انسان است انسان همه چیزی می تونه باشد انسان می تونه جبرئیل باشه، و مافوق جبرئیل ، می تونه میکائیل باشه و مقدس ، مقدس مقدس باشد و می تونه شقی، شقی شقی باشد و می تونه روباه روباه باشد، می تونه گرگ باشد ، شیر باشد، میش باشد، فرشته باشد سر شکوه اون آیات و شکوه شعر حافظ در همین است بار امانت همین است و معرفت فراگیر همین است معرفتی که همه‌ی اینها را نیازماید خام است، معرفتی که در مقام قدس بماند ناقص است معرفتی کامل

است که ببر هم بدونه یعنی چه؟ شیر هم بدونه یعنی چه؟ جبرئیل هم توش باشه کامل این است که همه‌ی اینها را داشته باشد و از اینها فراتر برود.

خوب {و علم آدم الاسما} این جمع مُحَلّی به ال است اسما خودش جمع است مُحَلّی به ال است یعنی همه‌ی اسما، این افاضه‌ی عموم می‌کند حالا شکوه آیه را ببین می‌گوید کُلها این تأکید باشکوه است یعنی چیزی نبود که به آدم نیاموزد، حالا ممکن است شما بگویی الاسما یعنی چه؟ یعنی الفاظ، کلمات صوت، اسم؟ اسم با مسمی یک چیز است حالا من وارد این بحث نمی‌شوم که رابطه‌ی اسم و مسمی چیست و حتی خود خداوند هم اسم دارد با مسمی، اسم خداوند با مسمی چه فرقی دارد؟ اسما خداوند بر ذاتش زائد است؟ خیر چه بسا کم کم این مطلب را در غیر خداوند هم تَسَرّی بدهیم الان وارد این بحث نمی‌شویم چه بسا این بحث وحدت اسم و مسمی درباره خداوند را که اسم عین ذات است چه بسا من در غیر خداوند هم بگویم و از عهده‌اش برآیم اما اینجا وارد بحثش نمی‌شویم. خوب خداوند همه‌ی اسما را یعنی همه‌ی حقایق اسما المسمیات بعضی مفسرین گفته‌اند همه را یاد داد این همه چیست؟ این همه از نظر خودم است و این تفسیر از خودم است و من این اسما را که خداوند به انسان تعلیم داد امکانات و توانایی‌های انسان بود، این لازمه‌ی اسما این است و لازمه‌ی حقایق که همون اسما بودند به هیچ حقایقی من نمی‌رسم مگر اینکه امکان وصول داشته باشم من به هیچ حقیقتی بدون امکان وصول نمی‌رسم پس امکانات را من از التزام می‌فهمم، امکانات انسان و توانایی‌های انسان چقدر است؟ انسان چقدر امکانات دارد؟ بی‌نهایت و اگر بی‌نهایت امکانات دارد پس چقدر توانایی دارد؟ هر مُمکنی، امکان دارد و اگر چیزی ممکن است می‌شود بهش رسید، و اگر ممکن نباشد نمی‌شود رسید یکی از حکما حرف مهمی زده گفته آنچه می‌توان به آن اندیشید و اندیشیده می‌شود می‌تواند باشد آنچه قابل اندیشیدن است قابل بودن است حالا اشکالی کنیم خوب اجتماع نقیضین را انسان می‌اندیشد و اجتماع نقیضین ممتنع بالذات است حالا اندیشیده می‌شود اما نیست؟ اجتماع نقیضین در خارج نیست اما در ذهن من هست و در اندیشه‌ی من هست و خود حضور در اندیشه یک نوع وجود است و غریبان از این وجود ذهنی غافلند و حکمای ما می‌گویند وجود ذهنی برای همون اندیشه نوعی وجود غائلند و این یک بحث بسیار پیچیده و عمیق است بنابراین علم انسان الاسما لازمه‌ی اسما و مسمیات این است که همه‌ی امکانات و همه‌ی توانایی‌ها را خداوند به انسان داد، این امکانات لایتناهی پیش روی شما و توانایی هم پیش روی شما برو تا بررسی حالا خودت نمی‌خواهی بروی و خسته می‌شوی و میل نداری بروی خودت مسئولی و این را هم بگویم مسئولی توجه کن این هم خاصیت کمی نیست! و اگر نمی‌روی، خودت نمی‌خواهی بروی اما می‌توانی بروی نه اینکه نتوانی بروی، این خودت یک مسئله است که مخصوص انسان است توانایی داری اما نمی‌روی این نتیجه‌ی اختیار است یعنی اگر اختیار نداشتی یا بضروره می‌رفتی یا بضروره نمی‌رفتی، اما اختیار یعنی می‌توانی بروی و می‌توانی نروی و صفت اختیار صفت کمی نیست انسان مختار آفریده شده این عظمت انسان است که انسان بالذات مختار است و کسی بالذات مختار است که بالذات آزاد است آزادی را با شمشیر و زور نمی‌شود از انسان گرفت و حتی در زندان با کشته شدن هم انسان آزاد است.

زیر فلک فکر من آزاد نبود در هنجره‌ام این همه فریاد نبود

آزادی را هیچ کس نمی‌تواند از انسان بگیرد چون ذاتی است و ذاتی را نمی‌شود گرفت. اگر عرض بود می‌شد گرفت و چون بالذات آزاد است بالذات اختیار دارد امکانات فرا روی او هست حالا اگر رفت، رفته و اگر نرفت خودش مسئول است و معنی مسئولیت این است و یکی از معانی بار امانت هم همین مسئولیت می‌گویم در قبل بار امانت را معرفت معنی کردم و از معرفت به این نتیجه می‌رسم که مسئولیت هم بار امانت است معرفت بار امانت بود و بار امانت نتیجه‌ی آزادی بود و نتیجه‌ی آزادی که اختیار است و نتیجه‌ی اختیار مسئولیت است این بار امانت، مسئولیت بار سنگینی است که به دوش انسان گذاشته شده حالا مسئولیت هستی بار سنگینی است، نه مسئولیت اداره، خانه، البته انسان همیشه مسئول است و هیچ وقت انسان غیر مسئول نیست و این مسئولیت هم فراتر می‌رود تا بار هستی و مسئولیت هستی به دوش ما هست این بار سبکی نیست و این همون باری است که آسمان نتوانست تحمل کند آسمان مسئول نیست و آسمان و کرات بالضروره می‌چرخند، و غیر از اون کاری دیگر نمی‌توانستند انجام دهند و جبرئیل هم جبرئیلی می‌کند. اما این مسئولیت که منشأش اختیار و آزادی است و کسی که مختار نباشد مسئول هم نیست و این مسئولیت سنگین‌ترین باری است که به دوش انسان است و همونی است که خداوند می‌گوید و حَمَلُ الْإِنْسَانِ و از علم آدم الاسما ارتباط دارد.

- استاد همین نکته را ملاصدرا با زیبایی توجه کرده و ایشون حَمَلَةُ إِنْسَانٍ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا را به معنی حد شکستن انسان و بی‌حد بودن انسان می‌آورد و برای اثبات این از آیه‌ی علم الآدم الاسما استفاده می‌کند یعنی خداوند با تعلیم اسما انسان را به مقام بی‌حدی کشانده بعد این را به رخ ملائکه کشانده!

و اون نکته اِنِّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ همین است یعنی اون حدی که من می‌دانم شما نمی‌دانید چون شما محدودید این مالا تعلمون نه اینکه من می‌دانم و شما نمی‌دانید و یک روزی یاد می‌گیرید می‌گوید شما نمی‌دانید و تا ابد نمی‌دانید و هرگز نخواهید فهمید چون بی‌حد را نمی‌فهمید و چون محدودید و آنها هم محدودند و هم از خودشان نمی‌توانند فاصله بگیرند اشکال می‌توان کرد که خود انسان هم محدود است فعلاً پس چرا نامحدودی را می‌فهمد انسان درست است که محدود است اما می‌تواند از خودش فاصله بگیرد و این مخصوص انسان است و انسان هم خودش هست و هم خودش را می‌تواند زیر ذره‌بین خودش قرار دهد یعنی خودش می‌تواند از بالا به خودش نگاه کند یعنی می‌تواند خودِ خودِ خودش را زیر ذره‌بین خودش نگاه کند به عبارت دیگر می‌تواند خودش هم نگاه‌کننده باشد و هم دیده شود می‌تونه خودش هم بیننده باشد و هم دیده شونده این معنی فاصله گرفتن است و انسان می‌تواند خودش را ببیند به عنوان غیر هم راعی و هم مرعی این از خصایص انسان است و به همین جهت انسان در عین محدودیت غیر محدود است.



- استاد تعبیری هم علامه سید حیدر دارد می‌فرماید: انسان علم آدم الاسما حامل سر اسما الله است این اسم از یک اسم هم می‌تواند باشد تا همه‌ی اسما حسنی باشد، حتی اسماء مستأصره حق هم باشد که مقام حضرت ختمی مرتبت و مولا علی و ائمه علیهم السلام اینجاست بنابراین چون از صفر تا صد اینجاست بنا بر این می‌تونه هر لحظه خودش را زیر ذره بین ببیند و احاطه‌ی انسان نسبت به خودش و غیر خودش که مولا هم فرمود: أَنَا سِرُّ اللَّهِ وَ أَنَا سِرُّ الْأَسْمَاءِ اللَّهُ .

به همین دلیل عرض کردم چرا در عین متناهی بودن غیر متناهی است برای اینکه می‌تواند از خودش فاصله بگیرد و می‌تونه تناهی خودش را ببیند و اون وقتی که تناهی خود را می‌بیند اون بیننده باز متناهی است دوباره می‌تونه خودش را لایتناهی ببیند پس می‌تونه از متناهی به غیرمتناهی راه داشته باشد.

مولوی:

آدم «أُنْبِئُهُم بِأَسْمَاءِ» درس گو شرح کن اسرار حق را مو به مو

یعنی الان هم هر انسانی حامل این استعداد هست و بالقوه هر انسانی این استعداد را دارد و خداوند توفیق دهد که کشف بکند سر اسما را. درس آدم را فرشته مشتری / مرحم این درس نه دیواست و پری.

- استاد یعنی انسان به جایی می‌رسد که فرشته هم در حد دبستان انسان است و کتاب قرآن چه عظمتی دارد. و همه‌ی معارف حق است و قرآن باشکوه است.

## معرفت

کاری از وب سایت هواداران حکیم غلامحسین ابراهیمی دینانی

www.ebrahimi-dinani.com

فایل متنی حاضر تفسیر یکی از ابیات زیبای حافظ شیرازی توسط  
حکیم عالی قدر استاد دینانی می باشد



سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد

▪ استاد معنی گوهر چیست؟ که از صدف کون و مکان بیرون است؟

این گوهر همان جام جم است. ابیات حافظ هم متصل است و هم منفصل. با هم انسجام دارد یا اینکه هر بیت عالم جداست. حالا گوهر که در صدف است و سال‌ها در قعر دریا می‌ماند تا گوهری پرورده شود و غواصان بزرگ عالم که به اعماق دریا می‌توانند بروند می‌روند و اون صدف‌ها را می‌آورند و اون گوهر درون اون صدف است و خیلی گران بهاست و صید اون صدف هم کار هر کسی نیست غواص می‌خواهد خطر دارد کار سختی است و گوهر اصیل همان است که از درون صدف بیرون می‌آید

حالا حافظ می‌گوید گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است و اون صدف نه تنها در دریا نبود بلکه این گوهر در زمان و مکان و کون و مکان نبود و گوهری که در صدفی بود که بیرون از زمان و مکان بود حالا این دل دنبال این گوهر می‌گشت این گوهر هم درون صدف است و صدف هم بیرون از کون و مکان است اما این بیچاره رفته بود دنبال این صدف از لب دریا می‌گشت اون هم گمشدگان لب دریا کسانی که در ساحل مانده بودند و نتوانسته بودند به اعماق دریا راه یابند و سرگردان و حیرانند، و اون جوینده‌ی طالب صدف را از این گمشدگان طلب می‌کرد حالا بعضی از آدم‌ها اشتباهی راه را رفته‌اند و از گمشدگان به دنبال گوهر می‌گردند.

حالا چه صدفی است که گوهری دارد و از کون و مکان بیرون است؟ از این عالم چه چیز بیرون است (کون و مکان یعنی عالم) حالا عالم چیست؟ می‌گویند عالم یعنی ما سوی الله هر چه غیر از خداست این تعریف متکلمین است و خدا عالم نیست و خدا مافوق عالم است (حالا این تعریف به یک معنی درست است و به معنی درست نیست) حالا اگر

عالم ما سوی الله است حالا اون گوهر که در درون صدف است چگونه بیرون از این عالم است؟ اصلاً شما بیرون از این عالم چی داری؟ چیزی را تصور کن که بیرون از عالم باشد؟

نمی‌شود اصلاً ما چیزی خارج از زندگی نمی‌توانیم تصور کنیم و هر چه تصور کنیم نوعی زندگی است حالا زندگی مراتبی دارد و هر چه تصور کنی یک نوع زندگی است منتهی زندگی بهتر، حالا خارج از عالم چیست که بتوانی تصور کنی؟

▪ حالا ما گفتیم خدا بیرون از عالم است اما ما خدا را که نمی‌توانیم تصور کنیم و هر چه تصور کنیم خدا نیست و خدا در تصور ما نمی‌گنجد و خدا فوق عالم است اما حالا که خدا را نمی‌توانیم تصور کنیم بیاییم در ممکنات در عالم ممکنات ما چه چیزی را می‌توانیم درک و تصور کنیم که توی عالم نباشد؟ اون حقیقت انسان کامل بود. حالا مگر انسان کامل در عالم نیست حضرت ختمی مرتبت انسان کامل بود و در عالم است؟

بینیم انسان کامل در عالم است یا عالم در انسان کامل است؟ عالم در انسان کامل است و انسان کامل احاطه وجودی به عالم دارد. گوهر انسان کامل بیرون از عالم است و بیرون عالم کجاست؟ عالم بیرون ندارد کهکشانش بیرون دارد. کره‌ی زمین بیرون دارد اما عالم بیرون ندارد و بیرون عالم باز هم ما سوی الله است و عالم است و بیرون از عالم باز هم عالم است پس حقیقت بیرون از عالم؟ بیرون از عالم انسان کامل است حالا چرا؟ برای انسان، انسان کامل محیط بر عالم است و در کره‌ی زمین و ایران و در این اتاق است اما عقل من و حال بهتر از عقل کل را بگوییم و آدم‌ها هر کدام بهره‌ای از عقل کل دارند اولیا و حضرت ختمی مرتبت عقل کل است و اون عقل کل بالاتر از عالم است برای اینکه عالم را درک می‌کند هر درک کننده‌ای از درک شونده بالاتر است این قاعده است. حالا نگوئید من خدا را درک می‌کنم پس از خدا بالاتر هستم. خیر شما خدا را با تصور درک نمی‌کنی با مقام حضور می‌توانی رسید اما با درک تصویری نمی‌توان درک کرد بَكَ عَرَفْتِكَ فَقَطْ بِحَقِّ حَقِّ مِ تَوَانِ حَقِّ رَا فَهَمِيدٌ وَ بَا اَوْ هَمُّ كَهْ بَفَهْمِي، البته که او بالاتر است پس عالم بالاتر از معلوم است و مُدْرِكِ بَالَاتِرِ از مُدْرِكِ است حالا اگر انسان که عظمت انسان به واسطه‌ی عقلش است و اگر عقل که در انسان است و انسان کامل می‌تواند عقل کامل داشته باشد می‌تونه البته نه همه، انسان کامل می‌تواند

عقل کامل داشته باشد، حافظ می گوید گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود، عقل کل است که از کون و مکان بیرون است بیرون است یعنی بالاتر است و محیط است و عالم مُحاط است یعنی عالم را ادراک می کند.

مولوی:

در زمین دیگران خانه مکن      کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو      کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی      گوهر جان را نیایی فربهی

▪ استاد: انسان به لحاظ اندیشه و عقلش محیط بر عالم است اما به لحاظ جسمش محصور در این عالم است پس

ما به اعتبار جسمانی در این عالمیم؟

عظمت انسان به همین است انسان به لحاظ جسمانی در این عالم است و بلکه شاید ضعیف ترین موجودات هم باشد از نظر بدنی یک پشه هم می تواند انسان را عاجز کند و تعادلش را به هم بزند و مقاومت ما در برابر بلاها کم است اما از نظر عقل و اندیشه بالاتر و بالاتریم و این یعنی عظمت انسان و اگر عقل محض بودیم و این ضعف را نداشتیم کمی ناقص بودیم و اگر مجرد محض بودیم و به این عظمت جسمانی نرسیده بودیم یک چیزی کم داشتیم و اگر جسم داشتیم و عقل نداشتیم حیوانی بیش نبودیم پس ما مظهر یک جمله از حق تعالی هستیم *عَالِ فِي دُنُوِّ دَانَ فِي عُلُوِّ*: خداوند در عین عظمت نزدیک پایین است و در عین پایین بودن بالاترین است و هم بالاترین و هم تا اعماق است در آن واحد و انسان مظهر خداست و هم بالاست و هم پایین و انسان هم بالاتر از عالم است و هم ضعیف ترین موجود عالم است و عظمت انسان در همین است. سعدی: گهی بر طارم اعلا نشینم / گهی تا پشت پای خود نیستم.

اگر عقل های جزئی ما زیر سیطره ی عقل کلی قرار بگیرند دیگر کار درست است اما اشکال ما این است که ما قطع می کنیم کلیات.

حالا برگردیم به شعر حافظ گوهری ... یعنی به لحاظ اندیشه و عقلانیت از عالم بیرون است چون عالم را درک می کند و بالاتر از عالم است و عالم زیر سیطره عقل کل است حالا چرا (نکته ی مهم) هر موجودی در این عالم مُلکی و ملکوتی خودش، خودش است و غیر خودش نیست کلاغ، جبرئیل و... اما انسان عقلش عقل است اما عقل همیشه درباره ی یک چیزی است عقل فقط خودش است یا درباره ی چیزی است؟ درباره ی چیزی و اگر عقل معقول نداشته باشد و عقل درباره ی چیزی نباشد عقل نیست پس خاصیت ذاتی عقل درباره ی چیزی بودن است و انسان هم همیشه به لحاظ عقلش درباره ی چیزی است و انسان به لحاظ عقلش درباره ی همه چیز است و درباره ی همه چیز حرف می زند انسان انسان است درخت که نیست کره که نیست اما درباره ی همه چیز حرف می زند پس درباره ی همه چیز حرف می زند اما دریا درباره ی کوه حرف نمی زند. پس انسان به لحاظ عقلش درباره ی همه چیز صحبت می کند درباره بودن دارد خوم خود است و هم درباره دارد.

ما درباره ی همه چیز می توانیم حرف بزنیم ما اهمیتمان به این است که درباره ی چیزهایی صحبت می کنیم حافظ دارد به این نکته ی فلسفی اشاره می کند گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود، چون بیرون است درباره است چون بالاتر است درباره هست هم گوهر است و هم فراتر از کون و مکان است و هم درباره ی کون و مکان است انسان کامل درباره ی جبرئیل، ملک تا ملکت صحبت می کند. قرآن کریم از زبان حضرت ختمی مرتبت به ما رسیده، درست است که وحی الهی است اما از زبان انسان کامل به ما رسیده و قرآن درباره ی همه چیز است وَلَا رَتْبَ وَلَا يَابِسِ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ اگر ما نفهمیم که قرآن درباره ی همه چیز صحبت کرده ما نفهمیدیم. همین گوهر است درباره ی کون و مکان است باید طلب از گمشدگان لب دریا نکرد برای یافتن این گوهر که درباره ی همه چیز است باید به جوهر عقل به متن عقل، و این هم تعالی می خواهد و یک دفعه نیست مگر فضل الهی با قدم به قدم سلوک، سلوک عین تعالی فکری در سلوک اگر تعالی فکری نباشد سلوک نیست و سالک باید هم ذاکر باشد و هم فاکر، تعالی لحظه به لحظه اندیشه فکر رسیده به اون گوهری است که درباره ی همه چیز است و در صدفی است که از کون و مکان بیرون است.

ایسمها را ول کنیم خراب کننده است و قالب است و برای ابد زندانی این قالب فکری می‌شوی انسان باید قالب آفرین باشد سبک آفرین باشد.

▪ استاد حضرت علامه می‌گوید: گفت بیا در دریا اشاره به اقیانوس قرآن است می‌گوید بیا در بحر قرآن حقیقت را پیدا کن. استاد طلب خیلی مهم است.

طلب اگر نباشد در انسان مرده است و به همین جهت هم انسان مرگ واقعی ندارد چون طلب همیشگی دارد طلب جایی نباشد موت است و مادامی که انسان طالب است مرده نیست. مثال: یک وقت می‌گویند غلامحسین مُرد، خوب این معنی دارد اما وقتی می‌گوییم من مردم این پارادوکس توش هست چرا گزارش می‌دهم اون من هستم مردم و هم من دارم می‌میرم یعنی مردن صفت من است پس چرا می‌گویم من مردم اون منی که مرده غیر از توست اون من کیه که این مردن صفتش است؟! مولوی:

«مات زید» زید اگر فاعل بدی پس چرا از مرگ خود غافل بدی

موت یک عارضه است اما من فاعل موت نیستم این بحث عمیقی است. مادامی که من طالبم مرده نیستم و طلب جز خصلت ذاتی انسان است و انسان بی طلب، انسان نیست و انسان بدون خواستن، قابل تصور نیست حتی عارفی که می‌گوید من به جایی رسیده‌ام که تمام خواسته‌هایم را ترک بکنم باز می‌خواهد که نخواهد. عارفی می‌گوید من می‌خواهم که نخواهم، حتی به جایی برسی که هیچ خواسته‌ای نداشته باشی (بایزید) تمام خواسته‌ها را ترک بکنی این فرض است اما باز می‌خواهد که نخواهد و این مثل من مُردم است نتیجه این است که انسان بدون خواستن نمی‌شود و علامت حیات خواستن است و تا مادامی که انسان می‌خواهد هست چه در این عالم و چه در عالمی دیگر خواستن یعنی بودن و بودن یعنی خواستن. اما خواستن چه چیزی من چه چیزی را می‌خواهم؟ آیا به خواسته‌هایم می‌رسم؟ از کودکی تا حالا چه خواسته‌ای داشته‌ای؟ و هر خواسته‌ای که داشته‌ای و حالا که رسیدی آیا تمام شده خواسته یا تبدیل شده؟ تبدیل شده و خواسته بلافاصله به خواسته‌ی دیگر تبدیل می‌شود پس خواستن کی تمام می‌شود؟

تا من هستم حالا تا شما هستید خواسته هست یا تا خواسته هست شما هستید؟ این مرغ و تخم مرغ می شود اصلاً شما خواستنی یعنی خواستن هستی به همین جهت من همیشه نا تمامم چرا؟ چون خواستنم و خواستن تمام نمی شود. حالا حرف عجیبی اون خواستن که دیگر فوق اون خواستن نیست کجاست؟ یا هر خواستنی هر چه بزرگ تر باشد باز تبدیل به خواستن دیگر می شود؟ عاشق وقتی به معشوق می رسد که عمری در فراقش سوخته دیگر آیا هیچ چیز نمی خواهد؟ باز هم می خواهد. گفت در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم و وقتی که می رسم هم باز می خواهد این خواستن تمام نمی شود حتی کسی که به حق می رسد و به معشوق حقیقی می رسد اون خواستنش تمام نمی شود تازه روشن می شود و خواستنش پیش تر می شود خواستن تجلی اندر تجلی لایتناهی تجلی لایتناهی زیبایی، خواستن تمام نمی شود به همین جهت انسان همیشه ناتمام است.

نکته برای معماران امروز معماران گذشته هر چه می ساختند یک خشتی کم می گذاشتند یک سنگ نمی گذاشتند و می خواستند بگویند کار ما هنوز ناتمام است.

▪ استاد انسان به جایی می رسد که دیگر خودش نمی خواهد.

حتی وقتی که به خواست خدا هم می خواهد باز هم لایتناهی است خواست خدا غیر متناهی است و خواست خدا تمام نمی شود و انسان کاملی که خواست ، او خواست خداست . خواست خدا تمام نمی شود. غایت نهایی همون حق است اما حق پایان ندارد و رسیدن به حق ، تمام شدن نیست تجلیات متناهی است رضوان من الله اکبر این نیست که بخوری و بخوابی اون اکبر یعنی لایتناهی بزرگ تر. بهشت اندر بهشت. زیبایی اندر زیبایی لایتناهی

این عظمت انسان است این طلب ذاتی انسان است و انسان ذاتاً طلب دارد اما اشکالش اینجاست که طلب را از کسانی جستجو می کند که اونها هم گم شده اند حرف مهمی می زنم خداوند در قرآن فرموده که مشرک را نمی بخشد آیا شرک با انکار خدا چه فرقی دارد؟ اول هر منکری مشرک است حالا چرا؟ منکر، مشرک هم هست منکر می گوید خدا نیست اما مشرک می گوید چند خدا هست یا به خدای دیگر قائل است. حالا چرا منکر مشرک است برای اینکه کسی که مبدأ آفرینش را انکار می کند غایه الغایات را انکار می کند چون همیشه طلب دارد در خلاء نمی تواند باقی بماند یکی دیگر



به جایش می‌گذارد و منکر بی‌شرک نمی‌توانیم داشته باشیم من ادعا می‌کنم هیچ منکری نیست که مشرک نباشد زیرا کسی که مبدأ را انکار کرد در خلاء نمی‌ماند دیگری به جایش می‌گذارد و اون شرک است و هر چه هست در توهمش یک چیزی تصور می‌کند مثلاً می‌گوید مبدأ عالم ماده است، زمان است پس هر منکری بالضروره مشرک است. چون در خلاء نمی‌تواند بماند و خلاء نه تنها در عالم طبیعت نیست در عالم ذهن هم خلاء نیست و چیزی که جایش می‌گذارد مشرک است چون حق را که انکار کند چیزی دیگر به جای آن می‌گذارد فرعون که منکر خدا بود خود را جای خدا گذاشت سامری گوساله را جای خدا می‌گذاشت حالا چرا هر منکری مشرک است؟ چون انسان بالذات طالب است و وقتی که حق را انکار کرد یک چیز دیگر جایش می‌گذارد طلب ذاتی انسان است اما اینکه مطلوب چیست عقل می‌خواهد و جام جم همون درایتی است که با طلب به کار می‌آید.

ای در درون جانم و جان از تو بی‌خبر      وز تو جهان پر است و جهان از تو بی‌خبر

نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب      نام تو بر زبان و زبان از تو بیخبر

## معرفت

کاری از وب سایت هواداران حکیم غلامحسین ابراهیمی دینانی

www.ebrahimi-dinani.com

فایل متنی حاضر تفسیر یکی از ابیات زیبای حافظ شیرازی توسط  
حکیم عالی قدر استاد دینانی می باشد



قرعه فال به نام من دیوانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید

چو ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

ادامه تفسیر بیت "آسمان بار امانت نتوانست کشید..."

**دکتر دینانی:** بار امانت را معرفت و مسئولیت معرفی کردیم و طبیعتاً معرفت کارش شناخت حقیقت است و معرفت یعنی شناخت و شناختن و درک حقیقت و رسیدن به حقیقت است این شناخت است هر تصور و ادراکی شناخت نیست ممکن است وهم و تخیل باشد از فیلسوفان یونان تا اسلام تا امروزه در مورد شناخت بحث کرده‌اند که چیست که قدمای ادراکی با واقع مطابق باشد این شناخت است و مطابقت با واقع را شناخت معرفی کرده‌اند

اگر ادراکی مطابق با واقع نبود این شناخت نیست توهم است اما امروزی‌ها اشکال کرده‌اند که این مطابقت با واقع را ما چگونه می‌توانیم به دست بیاوریم. و رسیدن به واقع چگونه میسر است آیا می‌شود به واقع رسید؟ واقع یعنی بیرون از من، آیا رسیدن به واقع با واسطه است یا بدون واسطه؟

با واسطه است و واسطه‌اش مفهوم است یا یک صورت ادراکی، من این میز را که می‌بینم هم دیدن ادراک است و هم لمس کردن ادراک است منتهی انسان غیر فیلسوف ادراک را با مُدرک یک چیز می‌داند اصلاً خودش را در اون واقع می‌بیند در حالی که انسان فیلسوف می‌گوید اون ادراک من واقع نیست اون می‌داند ادراک من خود میز را دارم یا ادراک میز را؟ ادراک میز را حالا ادراک میز چرا خود میز است از کجا ادراک میز با خود میز تطبیق می‌کند؟ بحث اینجاست و من بدون واسطه چگونه می‌توانم به این میز برسم؟ من از طریق مفاهیم که در من است جهان بیرون و پدیده‌ها را می‌بینم اگر مفهوم نداشتم و ادراک نداشتم می‌تونستم به پدیده‌ها برسم؟ خیر پس ادراک همیشه با واسطه است مطابقت با واقع.

اشکال امروزی ها این است که این مطابقت چگونه میسر است ما همیشه در طول ذهن خودمان اشیا را می بینیم به قول علامه طباطبایی که فرمودند: ما انسان‌ها همواره می‌کوشیم که خارج را از بیرون به دست بیاوریم . واقعیت بیرون را به دست بیاوریم اما آنچه به دست ما می‌آید علم به بیرون است نه خود بیرون،

بیرون را می‌جوییم اما علم به بیرون را می‌یابیم و علم همون صورت است و علم به بیرون خود بیرون نیست و واسطه است. امروزی‌ها به همین جهت می‌گویند ملاک شناخت مطابقت با واقع نیست ما نمی‌توانیم با واقع منطبق باشیم چون ملاک تطبیق چیست؟ ما راه به واقع نداریم مگر از تو را ادراک و ما از تو ادراکمان هیچ وقت نمی‌توانیم خارج بشویم، هیچ کس از ذهنش نمی‌تواند بپرد به اون طرف هر چه بخواهی پرواز کنی در ذهن پرواز می‌کنی و ورای ذهن نمی‌توانی پیاده شوی، امروزی‌ها این نکته را علم کرده‌اند و می‌گویند پس بنابراین شناخت چیست؟ و می‌گویند بنابراین شناخت مطابقت فکر با خود فکر است .

یعنی اگر فکر در یک سازمان فکری و در یک فضای ادراکی با خودش متناقض نبود این حق است، اما اگر با خودش متناقض درآمد این ناحق است، این مسائلی است که روی شناخت است و بعد از کانت مسئله‌ی شناخت بیش‌تر مطرح شد و گفت دنیا تا حالا می‌خواست جهان را بشناسد، ما از این به بعد می‌خواهیم خود شناخت را بشناسیم، فیلسوفان قبل از من جهان را می‌خواستند بشناسند و هستی را، من می‌خواهم شناخت را بشناسم، که به این می‌گویند اپینتومولوژی و معرفت‌شناسی و بحث‌های دامنه‌دار فلسفی و من یک حرف تازه می‌خواهم بگویم: من می‌خواهم به جای کانت بگویم که شما که شناخت را می‌خواهی بشناسی و یا حکمای ما که می‌خواستند شناخت را بشناسند، شناختن شناخت، شناختن انسان است اصلاً انسان شناخت است و اگر انسان را شناختیم شناخت را شناختیم من این حرف را تازه می‌خواهم بزنم، انسان‌شناسی، شناخت‌شناسی است، و کسی تا انسان را نشناسد، شناخت را نمی‌شناسد. به تسخیر خود ار افتاده‌ای تاب / تو را آسان شود تسخیر آفاق.

- استاد سخن ملاصدرا که فرمودند در مورد اینکه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند می‌گوید که خداوند سر اسما را که به آدم آموخت خداوند اینکه اینها (فرشتگان) را به این حقیقت علم که سر اسما الله است آشنا کند به اونها دستور دارد که سجده کنید به آدم. اینجا می‌خواست که حقیقت معرفت را که سر اسما الله است به

فرشتگان واقف کند و آگاهی بدهد گفت به آدم سجده کنید از این سجده کردن نتیجه می‌گیرد که بدون سلوک انسان نمی‌تواند به این حقیقت دست پیدا کند خیلی لطیف است که یک فیلسوف نگاه عارفانه به این آیه داشته باشد.

**دکتر دینانی:** بله شناخت را از طریق سلوک مطرح کرده بله اصلاً خود شناخت سلوک است سلوک را باید معنی کنی گاهی سلوک را فقط عبادت عملی می‌دانید البته مهم است در تزکیه‌ی نفس اما وقتی که نفس مزکی و پاک شد معرفت روشن‌تر درش حاصل می‌شود اما خود تلاش فکری هم یک نوع سلوک است من سلوک را قدری عام می‌دانم البته عبادت خداوند معلوم است که سلوک است شکی نیست اما خود فکر در راه حق هم سلوک است سلوک از نظر من یک معنی عام دارد که هم شامل عمل می‌شود و هم شامل تلاش فکری، یعنی کسی که صادقانه تلاش فکری کند اون هم سلوک مهمی است منتهی البته هیچ ادراکی منفک از عمل نیست انسان وقتی یک چیزی را به درستی بفهمد عمل هم می‌کند اما حالا بحث ما بیشتر سر معنی حقیقت است که حافظ در این شعر به کار برده و می‌گوید چون ندیدند حقیقت، رسیدن به حقیقت در عین آسانی بسیار سخت است خیلی‌ها عبادت کردند و مغرور شدند و اصلاً به حقیقت نرسیدند یا کسی که تلاش فکری بکند اما صداقت در فکرش نداشته باشد یک عنادی داشته باشد و یا یک پیش فرض داشته باشد که به هر قیمت بخواهد اون پیش فرض خودش را ثابت کند این به چیزی نمی‌رسد پس رسیدن به حقیقت اولاً تلاش دائم می‌خواهد، بی‌وقفه، خیلی سخت است درست مثل روی خارستان راه رفتن است تلاش دائم شب و روز و از همه مهم‌تر صداقت، آدمی که صادق نیست به حقیقت نمی‌رسد ولو فیلسوف باشد و همه‌ی علوم عالم را داشته باشد ولی صداقت نداشته باشد قطعاً به حقیقت نمی‌رسد شرط اول وصول به حقیقت تلاش فکری است که البته عملی هم باشد بهتر است و توأم با صداقت.

صداقت یعنی چه؟ یعنی واقعاً بخواهد به حقیقت برسد، پیش داوری نداشته باشد غرض و مرض نداشته باشد یک لحظه خودت را رها کن و خودت را بسیار به خداوند و بگو آنچه که خدا دارد مرا می‌برد و آنچه که فکر من که فکر را خدا به من داده، من در راه فکرم دارم پیش می‌روم، صادقانه و به هر چه رسیدم و غالباً اشخاص متوجه این نکته نیستند

انسان باید در مرحله‌ی اول در راه حقیقت با خودش صمیمی و صادق باشد خیلی آدم‌ها با خودشان صمیمی نیستند و خودشان را گول می‌زنند .

اصلاً انسان بیش‌ترین رقم دروغ‌ها را به خودش می‌گوید، یک ژستی گرفته و می‌خواهند اون ژستی که در واقع نیست را به رخ بکشند اون وقت هی تلاش می‌کند اون ژست دروغی را به رخ بکشد این در واقع اول به خودش دروغ می‌گوید و چون به خودش دروغ می‌گوید طبعاً به دیگران هم دروغ می‌گوید، پس شرط اول رسیدن به حقیقت صداقت و تلاش، البته این تلاش هم نباید کوتاهی کند تنبلی هیچ در این راه نیست تلاش دائم ، فکری درست است و تخلف ناپذیر است فرموده { مَنْ جَاهَدَ فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا } این جاهد جنگ تنها با شمشیر نیست و جهاد در راه خدا تلاش فکری و تلاش عقلانی است و جهد یعنی کوشش و کوشش عمل تنها نیست کوشش نظری هم هست یعنی با نظر و با فکر باید کوشش کنی و اون وقت لهنهدينهم کاملاً جهاد، جهاد فکری و وقتی جهاد فکری کردی با تأکید می‌گوید اگر تلاشت با صداقت همراه بود و کردی حتماً با تأکید ما هدایتت خواهیم کرد شما را، خوب راه حقیقت هست که البته سخت است حالا حافظ می‌گوید این ۷۲ ملت که می‌گوید در حدیث هست که ۷۲ فرقه می‌شوند ولی فرقه‌ها در هر آئینی بیش از ۷۲ فرقه هستند و کنایه از کثرت است و خیلی تفرق زیاد است حتی در بقیه‌ی ادیان و تفرقه بلافاصله بعد از وفات پیامبر شروع شد .

حالا حافظ می‌گوید جنگ ۷۲ شروع شده حالا چرا جنگ شروع شده برای اینکه آدم‌ها با خودشون صادق نیستند و تلاش لازم را هم نمی‌کنند و اگر تلاش لازم را بکنند و صداقت هم داشته باشند این تفرقه به وجود نمی‌آید اما چون غرض و مرض دارند این تفرقه حاصل شد در همون جانشینی پیامبر چقدر غرض بود پس عذر دارند عذرشان را بنه چون صادق نیستند و کوشش لازم را به جا نیاوردند و طبیعتاً به حقیقت نمی‌رسند اون وقت راه افسانه پیش می‌گیرند و اونی که بهش می‌رسند افسانه است و اینجا افسانه معنی منفی است اما همه جا اسطوره و افسانه ممکن است معنی منفی نداشته باشد در قرآن هم اساطیر الاولیه معنی منفی دارد چون ندیدند حقیقت به راه افسانه کشیده شدند و آنچه به دست آوردند افسانه ای بیش نبود و به افسانه قانع شدند و به حقیقت نرسیدند اما نه اینکه هیچ کس به حقیقت نمی‌رسد کسانی هم هستند که با صداقت و کوشش می‌توانند به حقیقت برسند و این حقیقت چقدر والا و بالاست و انسان می

تواند به حقیقت برسد با آزادی و اختیار و تلاش و کوشش اما با کمال تأسف هزاران عامل درونی است (که اول درون است و بعد بیرونی هم کمک می‌کند) توأم این عوامل است که در نتیجه‌ی انحراف پیش می‌آید و ما در عالم اغراق‌های بسیاری می‌بینیم.

- استاد انسان زمانی به حقیقت می‌رسد که فکر و ذکر همراه باشد اما این آیه مراد این نیست که آیا حقیقت در

قلب انسان است و انسان دفاینه‌ی معرفت را در درونش کشف کند و آفت این راه هم کبر و خودخواهی

شیطان بوده که نشناخته؟

**دکتر دینانی:** هیچ تردیدی نیست حقیقت در خود انسان است حقیقت در بیرون نیست اصلاً انسان هیچ چیزی را تا از

جنس خودش نباشد نمی‌تواند بشناسد انسان هیچ چیز بیگانه را نمی‌تواند بشناسد و علم مدرن امروز برخلاف این

می‌گوید و می‌گوید باید بیگانه باشد تا من بشناسم اما حکما معتقدند که چیزی که از جنس من نیست من هیچ وقت

نمی‌تونم بشناسم من چیزی را می‌شناسم که سنخیت با من دارد اگر هیچ با من سنخیت ندارد اصلاً من چگونه می‌توانم

ادراکش کنم؟ شرط ادراک سنخیت است شرط اصلی ادراک سنخیت است.

یک موجودی که با موجود دیگر هیچ سنخیتی نداشته باشد و متباین به ذات باشد برای ابد راهشان به روی هم بسته

است پس باید سنخیت داشته باشند ولی انسان با همه چیز سنخیت دارد چون به غیر متناهی راه دارد و اینجا اصلاً این

شناخت، شناخت خداوند است و منظور حافظ از شناخت حقیقت شناخت حق تبارک و تعالی است شناخت فلان

فرمول ریاضی یا فیزیک شناخت موقت است و شناختی جدید جایش می‌آید و اینها دائمی نیست اما حق تبارک و

تعالی دائمی و حقیقت مطلق است و منظور حافظ در اینجا از حقیقت شناخت حق تعالی است. حالا آیا انسان می‌تواند

حق تعالی را بشناسد؟ اگر که می‌شود که خدا را شناخت آیا انسان با خدا سنخیت دارد یا ندارد؟ این بحث مهمی است

و هم فلاسفه مطرح کرده‌اند و هم متکلمین و متکلمین دو گروهند اشاعره می‌گویند نه هیچ سنخیتی نیست و نتیجه

اینکه نمی‌شود خدا را شناخت و اصلاً شناخت خدا ممکن نیست (تنزیه گرایان) می‌گویند راهی نیست چون سنخیت با

ما ندارد کیس کَمِثله شیء اما خود خداوند مرتب ما را به شناخت خودش دعوت کرده و اگر دعوت کرده پس امکان

پذیر بوده اگر شناخت او امکان پذیر است پس سنخیت لازم است منتهی با مفهوم نمی‌شود خدا را شناخت این را ما

می‌پذیریم با مفاهیم محدود نمی‌توانیم خدا را بشناسیم ولی از مفهوم اگر به عالم حضور برویم در عالم حضور سنخیت هست اصلاً خالق و مخلوق که نمی‌شود که سنخیت نداشته باشد، حالا از این بالاتر حرف عرفا متجلی و تجلی با هم سنخیت دارد ما تجلی خداوندیم و با متجلی سنخیت داریم.

- استاد وقتی به شیطان گفتند سجده کن نفهمید که هم سنخ است با انسان یا نه و گفت تو از خاکی و من از نار.

**دکتر دینانی :** شیطان نادانی‌اش این بود که اصالت ماهوی بود یعنی بله ماهیت نار با ماهیت تراب که خاک باشد دو تا ماهیت است و دو تا ماهیت با هم متباینند و سنخیت ندارند و اگر شیطان وجودی فکر کرده بود و اصالت وجودی بود و صدایی فکر می‌کرد می‌فهمید که آتش و خاک ضمن اینکه دو تا ماهیتند در وجود با هم مشترکند همه موجودات در وجود با هم مشترکند و در وجود سنخیت دارند، شیطان تباین را می‌دید وحدت را نمی‌دید چشم وحدت بین نداشت و اگر چشم وجودی داشت و هستی نگر بود وحدت را می‌دید اما اون به جای وحدت، کثرت دید و همین آغاز مغالطه‌اش شد و آغاز اشتباهش و ضلالتش.

- استاد سجده بر غیر خدا جایز نیست و حرام است چطور خدا دستور داد به فرشتگان که به آدم سجده کنید

مراد از سجده چه بود آیا به معنای عبودیت بود؟

**دکتر دینانی :** اولاً سجده در جوهر خودش تواضع است ولی حتی اگر عبودیت هم معنی بکنیم من حرفی ندارم. انسان مظهر کامل خداوند است و سجده به انسان در واقع سجده به خداوند است انسان کامل مظهر تمام صفات خداوند است و خدا می‌خواست یاد بدهد که معرفت کامل اینجاست و کسی تا انسان را نشناسد خدا را نمی‌شناسد، اگر کسی انسان کامل را نشناسد و معرفتش به خداوند کامل نیست چرا؟ برای اینکه تمام تجلیات صفات جمالی و جلالی حق در انسان است و از طریق صفات باید خدا را شناخت و اگر صفات خداوند را نشناسی که نمی‌توانی خدا را بشناسی و به ذات هم که راه نیست و اون وقت صفات هم در مظهر باید شناخت و صفات را که مستقیم نمی‌توانی بشناسی مگر در مظهر صفات اون وقت چه موجودی را می‌تونی بشناسی که همه‌ی صفات را به شما نشان بدهد؟ انسان کامل فقط و فقط انسان کامل حتی جبرئیل را بشناسی خدا را نشناختی (مَنْ رَكَانِي فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ) هیچ راهی جز انسان نیست.



• استاد پیوند توحید و نبوت چقدر زیباست!

**دکتر دینانی:** بله نبوت مظهر توحید است اگر نبوت نباشد توحید ظاهر نمی‌شود به همین جهت اگر چنانچه این مسأله نبود و فقط استدلال‌های عقلی و قیاسی بود که خوب فلاسفه بودند اما فلاسفه کامل نبودند، انبیا کامل هستند از هر جهت لذا اگر صرف استدلال عقلی تنها بود بدون کمال نفسانی خوب فیلسوفان بودند و رابطه‌ی توحید با نبوت اینجا معلوم می‌شود، بنابراین وقتی که گفت به آدم که سجده کن خود شیطان حالا از ملائکه بود یا از نار و البته خودش می‌گوید خَلَقْتَنِي مِن نَّارٍ و خودش را از ملائکه جدا می‌کند و در روایاتی هم هست که در صف ملائکه بوده و شش هزار سال خدا را عبادت کرده و اختلافاتی در اینجا هست به هر صورت گفته من از آتشم و آتش هم مظهر خداست من حرف ندارم ولی آتش همه‌ی صفات خدا را نمی‌تواند نشان دهد و اون جز صفت آتش نمی‌توانست هیچ چیزی بفهمد او این خطاب تکوینی است یعنی تو اینجا تواضع کن با اینکه آتشی و خصلت آتش هم سرکش است و سوزاندن می‌گوید خود انسان هم مظهر حق است و مظهر جلال خداوند هستی اما می‌گوید تو به این آدم سجده کن اینجا که این مظهر همه‌ی صفات است و سجده کن تا معرفت کامل شود معرفت کامل فقط این راه است و غیر از این راه راهی نیست و شیطان هم به متقاضی ناری و سرکشی خودش سجده نکرده و طغیان کرد.

زین سبب آدم بود مسجود او      جان او افزون تراست از بعد او

کی پسندد لطف و عدل کردگار      که گلی سجده کند در پیش خار.

• استاد شما ظاهر حقیقت محمدیه آدم را نگاه نکنید جان او را نگاه کنید

**دکتر دینانی:** حضرت ختمی مرتبت اون مقام نورانیش علل باقی خلقت است وقتی همون جسمش هم ظاهر اون نورانیتش است جسم حضرت ختمی مرتبت هم مقدس است و جسم حضرت با جسم‌های دیگر فرق دارد و به همین جهت سایه نداشت و پشتش هم دیده و این جسم هم جسم نورانی است و جسم خاص است و پشت سرش را می‌دید و به همین جهت معراج با این جسم است که خاص است. جسم اون عقل کل است که به تجسم رسیده و نورانیت

جسم در روح و روح در جسم اینها اتحاد وحدانی دارند یعنی ماده و صورت و روح و جسم اتحاد وحدانی دارند و در هم اثر می‌گذراند.

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

اینجا کلمه‌ی او خیلی نقش دارد و مرجع ضمیر او کیست؟ مرجع این ضمیر را من حقیقت می‌دانم می‌گوید شکر خدا من با حقیقت سر صلح دارم و دشمنی ندارم همه با حقیقت سر صلح ندارند و از حقیقت خوششان نمی‌آید آدم‌ها بدسگالند، بداندیشند و به خودشان دروغ می‌گویند و آدم‌ها راست و صادق نیستند و آدمی که صادق نیست با حقیقت سر سازگاری ندارد کسی با حقیقت سر صلح دارد که صادق است و اون حق واقعی نفس الامری را می‌گویم و کسی که با خودش صادق است با خلق خدا هم صادق است یک چینی آدمی با حقیقت سر صلح دارد فقط عده‌ای مدعی حقیقت هستند و همین ادعاشان سر جنگ داشتن است.

وقتی به راستی با حقیقت سر صلح دارند که تمام نفسانیات، اغراض، غرض‌ها، پیش‌داوری‌ها، کدورت‌ها و عقده‌ها را پشت سر بگذارند صاف صاف دلی مثل بلور داشته باشند و با خودشان صمیمی و صاف باشند و صوفی صافی باشند عن صافات الله مصطفی و مصفی باشند و وقتی که صاف باشند اون وقت با حقیقت سر صلح دارند حافظ از زبان انسان کامل صحبت می‌کند و اگر انسان با حقیقت سر جنگ نداشته باشد می‌رسد به حقیقت. اما چون حقیقت سخت است و انسان راحت طلب است یک مقداری برای اغراض و راحت طلبی باعث می‌شود.

• استاد به همین دلیل صوفیان که همان ساکنان حرم ستر و عفاف هستند رقص کنان ساغر شکرانه زدند؟

**دکتر دینانی:** همین سر صلح دارند جای شکرش باقی است ای کاش آدمیان با حقیقت سر صلح داشتند اون وقت باده

به شکرانه می‌زدند و همیشه در مقام شکر بودند همیشه زبان به تشکر داشتند، اصلاً خود زبان تشکر یعنی صلح با حقیقت، ما زبان تشکر نداریم و تشکر خیلی مهم است نه یک لفظ خالی ما اگر واقعاً تشکر کنیم از مردم از کارهای خوب از خوبی‌ها از حیاط‌از زندگی به واقع و صادقانه تشکر کنیم خود تشکر راه حقیقت است و خود خداوند هم فرموده وقتی شکر می‌کنید من زیادت می‌کنم بر زیبایی باید شکر کرد اگر ما تمرین کنیم خوبی‌ها را بیش تر ببینیم و

بدی‌ها را کمتر و شکر کنیم و اگر عنایت‌مان باعث نشود که هر چه خوبی هم باشد اما اگر یک بدی بود اون بدی را ببینیم این راه به حقیقت بسته می‌شود. سعی کن خوبی‌ها را ببینی و از همین آدم شروع کن و کسی که از مخلوق تشکر می‌کند شکر خالق هم است و وقتی از مخلوق خدا تشکر کردی در واقع از خدا تشکر کردی.

ذوقی چنان ندارد بی معرفت جهانی در علم و معرفت کوش ای عقل آسمانی

در کارگاه هستی با معرفت گذر کن تا پرده‌ها برفتند از صورت نهانی.

• استاد در این بیت حافظ جواب شیطان را می‌دهد

آتش آن نیست که در شعله او خندد شمع آتش آن است که در خرمن پروانه زند

**دکتر دینانی:** این بیت زیبا و باشکوه است و چقدر بلاغت و فصاحت دارد ۲ خصلت برای آتش بیان کرده شمع با آتش روشن می‌شود و نور می‌دهد و در عین حال پر پروانه را هم می‌سوزاند آتش هم روشنی می‌دهد و شمع با روشن دادنش خندان است اما در عین حال و در زمان واحد که آتش در شمع روشنی می‌پراکند پروانه را می‌سوزاند هر دو خصلت آتش است کدوم آتش تر است، من گاهی تعبیر کرده‌ام نار بی‌نور و نار با نور نار با نور اونی که در شمع است شمع می‌سوزاند اما نور هم دارد، اما ناری که پروانه را می‌سوزاند با حرارتش می‌سوزاند نه با روشنایی‌اش اون نار بی‌نور است، نار پروانه را می‌سوزاند نور نمی‌سوزاند، بنابراین آتش در آن واحد دو خصلت دارد پروانه را می‌سوزاند و در شمع روشنایی می‌دهد این آتش خیلی کارها می‌کند جهنم هم همین کار را می‌کند و گاهی ممکن است در عین اینکه آتش است به بعضی‌ها نور بدهد و برای بعضی نار بی‌نور است فقط می‌سوزاند و نور ندارد حافظ می‌گوید، آتش آتش واقعی که می‌سوزاند و سوزنده است اونی است که پر پروانه را می‌سوزاند حالا اونی که به شمع روشنی می‌دهد که روشنی هم می‌دهد.

• استاد نزد عرفا پروانه سالک است و وقتی سالک خودش را در آتش می‌سوزاند که اون جنبه‌ی ناری‌اش برود و

نوری‌اش جلوه کند (چون سالک نور است) اگر واقعاً شیطان خداپرست بود پروانه‌وار باید این کار را می‌کرد

که نکرد باید می سوخت که نسوخت ج = وقتی که سوختی با ناریتش سوختی ولی نوریتش که از بین نمی رود.

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف سخن را به قلم شانه زند.

**دکتر دینانی:** رابطه‌ی زلف و اندیشه و ذهن و سخن و سخن و زبان و اندیشه و سخن را به بهترین نحو بین کرده حافظ

اندیشه را رخ می‌داند و زبان را زلفی که روی رخ را پوشانده است زلف روی رخ را می‌پوشاند زلفی که پریشان است و

اندیشه را به رخ تشبیه کرده و زبان را زلف حالا زبانی که زلف است حافظ می‌تواند این زلف را کنار بزد و رخ اندیشه

و فکر را اینجا آشکار کند.